





















"با پتو برای خودم قفس ساخته بودم خونه اروم بود سکوت وحشیانه ای فضا را پر کرده بود .....اواز قشنگ جیرجیرک ها گهگاهی سکوت را میشکست اما این صدا هم از ارم میداد همه چی از ارم میداد حتی صدای ثانیه شمار ساعت دوست داشتم از اتاقم فرار کنم از خودم فرار کنم از بیست سالگی فرار کنم....."

به قوله دوستم آرام: باز هم که داره از چشم های خوشگلت شبنم میباره.....

یعنی دیگه حتی آرام هم نمی بینم؟؟

این دیگه چه رسم مسخره ایه که تو خانواده منه

گذشته ها که عمرشونو کردن و رفتن خدا هم بیامرز دشونپس چرا ما هنوز هم باید تاوان جهالت اونا رو پس بدیم ...اخه خدا کجای قرانت نوشتی دختر ها تو بیست سالگی باید از خانواده اشون جدا بشن؟؟؟

خیر سرم امشب شب تولدم بود..میخوام صد سال شب تولدم اینجوری نباشه "

خلاصه اونقدر غر زدم و گریه کردم که خوابم برد .....

دست هام رو دور خودم حلقه کرده بودم هوا سر بود ...مه شدیدی جنگل را در اغوش خودش فشرده بود ....دوباره همون صدای همیشگی اومد به طرف دیگر جنگل سرد نگاه کردم تا صاحب صدا رو پیدا کنم اما هیچکی نبود...اما هنوز همون دختر بچه منو صدا میکرد تو صدات غم خاصی بود انگار از من کمک میخواست...بیچاره نمیدونست یکی نیست خودمو کمک کنه.....اما اون بی توجه هنوز صدام میکرد من خودم احساساتی بودم اون هم با این صدای معصوم و پر از بغضش منو صدا میکرد:تاراااااااا.....تورو خدا

فقط همین!!

دستم را روی گوشام گرفتمو اینقدر دویدم که از جنگل خارج شدم حالا تنها چیزی که میتونستم ببینم یه دشت بود پر از گل سرخ .....اسمون نارنجی بود ....پشت سرم رو نگاه کردم اما خبری از جنگل نبود ....نا خوداگها زانو هام سست شد افتادم روی گل ها .....اسمون تیره شده بود اما هنوز هم نارنجی بود.....دوباره صدای گریه اومد از جایم بلند شدم درحالی که تمام بدنم میلرزید دیوانه وار دنبال صدا بودم فقط یه تشکچه بچه به چشمم خورد دویدم به سمتش یه نی نی کوچولو غرق خون بود داشت مثل ماهی جون میداد بال بال میزد نشستم کنارش خم شدم به سمتش تو دستش یه عروسک خرس قهوه ای روشن بود ...عروسک رو خیلی معصومانه بغل کرده بود با انگشت اشاره ام نازش کردم داشتم همین طور که لب هاش رو هم ناز میکردم به لبش رسیدم خیلی خونی شده بود شروع کردم به پاک کردن خون از روی لب هاش، که یهو سر انگشت اشارمو گاز گرفت..... خیلی درد داشت ....

از خواب بلند شدم ....چیزی از خواب دیشب یادم نمی اومد خیلی سریع تخت را مرتب کردم و شروع به مسواک زدن کردم .همیشه عادت داشتم موقع مسواک زدن اتاقو متر کنم .در اون لحظه هم دقیقا مشغول همین کار بودم که نگاهم به کادو های گوشه ی اتاق افتاد.....یاد بیست سالگی افتادم .....یاد اون رسم مسخره.....

پس بالاخره این رسم شامل حال من هم شد.

به خشکه شانس

لباس هام را مرتب کردم و به طبقه ی پایین رفتم طه و مامان اونجا نبودند با چشم هال را کاویدم پدر هم نبود. این ها هم بازی شون گرفته!!!

رفتم توی اشپزخونه. پشت میز نشستم و نون و پنیر ساده ای خوردم... هنوز هیچ خبری نبود شروع کردم به قدم زدن توی قسمت های مختلف خونه و همزمان مامان را با صدای بلند صدا میزدم: مامی!!

یهو تلفن خونه شروع کرد به زنگ زدن، دیشب توی اون شلوغی جشن تولد معلوم نبود تلفن بیسیم کجا گم و گور شده. تو اون وضعیت تلفن هم گم بشه دیگه نور علی نوره به خدا... اهان پیداش کردم..... کنار روشویی بود!! جا قحط بود برا گم شدن... اما بالا فاصله بعد از اینکه گوشی رو برداشتم تلفن قطع شد... به قول مامی هر کی کار داشته باشه دوباره زنگ میزنه... که البته این طوری هم شد این دفعه سریع تر تلفن را جواب دادم: الو

مامی: تارا... چرا گوشی را بر نمی داری؟؟

من: ببخشید گم شده بود... چیزی شده مامان؟؟ ... کجا رفتین؟؟؟

مامی: نه... چیزی نشده... فقط ما تصمیم گرفتیم کاملا سورپرایز بشی!!

من که چیزی حالیم نشده بود... اینا چی میگفتن؟؟؟

مامی: الو... تارا

من: میشنوم مامان... بگو

مامی: بیا به این ادرسی که میگم

من: الان؟؟؟

مامی: اگه خسته ای بزار یه قرن دیگه... عجله کن که منتظریم

من: باشه... بگو

مامان ادرس را گفت اما.....

من: مامان؟؟؟؟

مامی: جیغ نزن با اون صدات.....

حق با مامان بود من صدای جیغ و بلندی داشتم ولی خوب نباید زد تو ذوق بچه

من: مامان!!!! این ادرس که مال اینجا نیست؟؟؟ من اصلا این خیابون هارو بلد نیستم

مامی: خوب معلومه..... خونه ی خاله اینا رو که میدونی کجاست الحمدالله؟؟

خونه ی خاله اینا؟؟؟ اونا که این جا زندگی نمیکنند؟؟؟ اونا.....

من: مامان!!!! شما رفتید شمال؟؟؟

مامی: مگه چند تا خاله داری؟؟؟ یه دونه بیشتر نداری که اون هم شمال زندگی میکنه..... عجله کن..... ما خیلی

وقته رسیدیم... همین الان راه بیوفت

من: الو مامانن.....

اما فقط صدای بوق بود..... اینا چشون شده؟؟؟

بعد از این که تلفن را قطع کردم دویدم به طرف اتاقم. از بچگی عاشق نظم بودم به خاطر همین همه چیز توی اتاقم سر جایش بود و همه جا مرتب بود. مانتوم را از چوب لباسی پشت در برداشتم یه شال سفید هم برداشتم نمیدونم چرا از کیف شونی همیشه بدم میومد به نظرم دست و پاگیر بود هیچ وقت با خودم کیف نمیبردم... اگر هم مجبور میشدم ببرم همیشه از قصد توی ماشینم جاش میداشتم به خاطر همین فقط یه ذره پول از کشوی میز توالت برداشتم و دویدم سمت در خروجی. کفش هام را از داخل جا کفشی برداشتم و گرفتم تو دستم. در خروجی رو بستم و یکی از پاهام را گذاشتم روی سکوی جلوی در و مشغول بستن بند های کفشم شدم... به نظرم این کار سخت ترین کار دنیا بود... از بستن کفش هام بیزار بودم. اما خوب از طرفی از کفش اسپورت بندی خوشم میومد... دیوونه بودم دیگه هم خر رو میخواستم هم خرما... هوای لطیفی بود... پرتوی خورشید برگ های زرد درختان را نوازش میکرد..... همین طور که به سمت پارکینگ میرفتم نفس عمیقی کشیدم..... بوی پاییز تمام ریه هایم را احاطه کرد..... واقعا چه فصل قشنگیه!!! پشت فرمون نشستم و با احتیاط از خانه خارج شدم.... رانندگی میکردم و فکر میکردم..... اما به چی؟؟؟ در واقع به همه چیییییییی به این که با این رسم مسخره چه کار کنم؟؟؟ به این که کجا باید طرحم را بگذرونم؟؟؟ به این که چرا مامان و بابا رفتن شمال و از من هم خواستن بهشون ملحق بشم؟؟؟ چه چیزی امکان داره اونجا باشه که منو سورپرایز بکنه؟؟؟ اما تو اون هیروی ویری مشکل اصلی من یه چیز دیگه ای بود

راستش من چون با عجله از خونه بیرون زده بودم اصلا خودمو تو ایینه ندیده بودم ایینه ماشین هم که چیزی رو

نمی شد توش دید. به خاطر همین میترسیدم یه وقت سر و وضعم نامناسب باشه!!!!

این خانواده من به کل خائن بودن هر کاری میکردن به من هیچی نمیگفتن همه اش میخواستن من سوپرایز بشم.

من که میدونستم اینا رفتن اونجا (خونه ی خاله) برا من دارن نقشه میکشن!!خائن ها!!!!

تازه متوجه شدم که چه قدر ماشین ساکته پخش رو روشن کردم صدای فرزاد فرزین سکوت ماشین را شکست  
اهنگ بچه اش رو خیلی دوست داشتم یه جورایی به شغلم میخورد:

تو به من احتیاج داری و

من خسته م از تو بفهم درکم کن

فکر نکن دست و پاتو می بندم

تو خودت مرد باش ترکم کن

دیگه این عشق نیست دیوونه

وقتی قلبت برام نمی لرزه

چشمتو رو به هر دومون وا کن

این یه عادت چقدر می ارزه

هی نگو با تو من عوض میشم

نگو میشه به عشق برگردم

جلوی کی دروغ می بافی

بچه من با تو زندگی کردم

هر دو تامون مثل یه کوه یخیم

همه چی بین ما دوتا سرده

به دلت شک نکن عزیز دلم

دیگه اون عشق بر نمی گرده

خودتم باورت همیشه ولی

بی منم میشه قصه رو سر کرد

وقتی عادت کنی به تنهایی

خیلی چیزا رو میشه باور کرد

هی نگو با تو من عوض میشم

نگو میشه به عشق برگردم

جلوی کی دروغ می بافی

بچه من با تو زندگی کردم

شیشه ماشین را بیشتر دادم پایین ..... یعنی اینجاست؟؟؟ مامان اینا اینجا چیکار میکنن؟؟؟ یه ساختمانه چهار طبقه خیلی خوش نما بود که توی یکی از محله های اشراف نشین رشت بود....قبلا اونجا نرفته بودم اما از خونه های اطراف میشد فهمید که بالا شهره.....عینک افتابیم را دادم پایینو یه نگاه دوباره به ادرس و خونه کردم .....بله درسته .....ماشین را پارک کردم و درحالی که یه استرس مجهول وجودم را در برگرفته بود زنگ طبقه سوم را فشردم.....ایفونشون هم که صدا و سیما ست هم تصویری هم صوتی ....نه خوشم اومد

صدای مامان از پشت ایفون اومد:بیا بالا تارا

یعنی خونه ی کیه که مامان خودش ایفونو جواب میده....عجیبه

در واحد باز بود اول چند تا ضربه به در زدم یه وقت نامحرم نباشه .....بعد رفتم تو.....ووویی .....شه خونه

خوشملی!!!صاحبش کیه؟؟

با صدای بلندی گفتم:سلام

مامانم در حالی که مشغول مرتب کردن آشپزخونه بود جواب سلامم را داد ..سرم را چرخوندم طه هم داشت چراغ ها را تعویض میکرد.....پدر هم.....پدر کو؟؟؟هان پدر هم تازه از گلاب به روتون خارج شد...ماشالله پدر!!رفته بودی حموم یا دستشویی

من: سلام!! صاحب خونه نیست؟؟؟

پدر: علیک سلام صاحب خونه نبود اما همین الان اومد

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم

اینا هم منو گرفتن!!! این جا که کسی نیست

طه: خنگه..... تورو میگه بابا

خیلی از لحن طه بدم میومد اصلا از کل هیكلش بدم میومد..... تو خونه عین تام و جری بودیم.....

من با حالت کاملا متعجبی گفتم: بابا منظور تون از این کارا چیه؟؟؟

پدر: تارا جون بیا بشین... فعلا خسته ای بابا

خونه ی خیلی شیکی بود روی یکی از مبل ها نشستیم و گفتم: اونقدری که متعجبم خسته نیستم.....

پدر هم روی یکی از مبل ها روبروی من نشست و طاهها هم کنارش جا خوش کرد.... چند ثانیه بعد مادر هم با یه

ظرف چای به ما ملحق شد..... پس حتما این خونه فعلا مال ماست که مامان خودش چایی میریزه

طاهادر حالی که چایش را برمیداشت گفت: تارا کوچولو وقتی صبح بیدار شدی دیدی ما نیستیم نترسیدی که؟؟؟؟

با یه فک منقبض شده از حرص به طاهها نگاه کردم که خودش در جا لال شد....

طاهها بچه ی بدی نبود اما برادر خوبی نبود یه جورایی بیخیال بود چهار سال از من بزرگتر بود ابمون اصلا تو یه

لیوان نمی رفت اصلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

توی دانشگاه تهران کامپیوتر میخواند.... رشته ی مورد علاقه ی من بود اما خوب به نظرم برام مناسب نبود

....میدونم نظر بیخودیه اما خوب دیگه

نگاهم را از روی طاهها برداشتم و به پدر نگاه کردم .... بعد از این که یهذره از چایش را خورد رو به من کرد و

گفت: خوب دخترم نظرت چیه؟؟

من: راجع به چی؟؟

پدر: راجع به خونه؟؟

من: من باید نظر بدم؟؟





نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. ۷ بعد از ظهر بود.... اخیش بالاخره اسباب کشی تموم شد.... چه روز خسته کننده ای.... مامان اینا هم که رفتند..... حالا دیگه تو این خونه تنها باید زندگی کنم (من ماندم تنها میان سیل غم ها... عزیزم)..... ووی!! هوا چقدر زود تاریک شد..... میگم نکنه من تو تنهایی منگل بشم؟؟؟؟ این چی بود وای این چی بود؟؟؟؟ اهان سایه ام بود..... خدا رو شکر..... از ترس قلبم تند تند میزد!! هیچوقت شب رو تنها تو یه خونه نبودم..... حالا باید به خاطر یه فونچوله رسم این جوری از ترس بلرزم. اروم به سمت حال قدم میزدم که یهو پام به یکی از کارتون های اسباب اثاثیه گیر کرد و با صورت افتادم رو زمین..... اه این چی بود؟؟.... خدا وقتی میخواد شانس نده ادم اینجوری میشه..... یه چیز تیزی که نمی دونم چی بود درست خورد نزدیک رگم که باعث شد شدیداً دستم خونریزی کنه... پارکت خونه سرخ رنگ شده بود..... چرا برق رفت؟؟؟ اگر شانس داشتیم اسممون رو میذاشتن شمسی جون!!! فکرش رو بکن برق بره..... با مخ زمین بخوری.... دستت رو هم پاره کنی!! اوویلا (حالا تو اون قاراش میشی یاد اهنگ اوویلا لیلی افتادم!!!)

کبریت رو کجا گذاشتم..... خدا!!!! من از کجا شمع بیارم..... بدو بدو از خونه زدم بیرون..... تموم ساختمون خاموش بود.... مثل ادم هی کور شده بودم دنبال دیوار میگشتم که بهش تکیه کنم... اهان رسیدم به واحد بغلی.... تق تق تق چند تا ضربه به در زدم که در باز شد چیزی که مشخص نبود..... اصلاً نمیدونستم فامیلی این یارو چیه؟؟؟؟  
من: ببخشید..... راستش من همین امروز اسباب کشی کردم....

یارو: یه چند دقیقه صبر کنید الان براتون یه شمع میارم

تو با شعور شنایی داری؟؟؟؟ داشتیم حرف میزدیم ها....

تو همین فکر ها بودم که اون یارو اومد.... هلکو و هلک با یه شمع اومده بود(بابا یدونه که برا من کافی نیست یه بسته بیار)

من: ممنون..... اوخ(دستم به شدت می سوخت )

یارو: چیزی شده؟؟

حالا دیگه هم نزدیک شده بود هم نور شمع میخورد تو صورتش.... اما خوب باز خوب دیده نمی شد همچین تصویرش برفکی بود... نمیدونم شاید چون دستم رو بریده بودم و خونریزی شدید کرده بود..... کسی چه میدونه؟؟؟

یارو: پرسیدم مشکلی پیش اومده؟؟

خوب پرسیدی که پرسیدی!!! والله

من: راستش یه ذره قبل از این که برق ها بره دستم رو بریدم....

یارو: خوب تشریف بیارید داخل براتون باند پیچیش کنم

من: موندم این چقدر با شعوره ..... حرف منو هی نصفه میذاره ..... نفهم

یارو: بفرمایید..... نگران نباشید کارمه؟؟؟

من: چی کار تونه؟؟

یارو اول مثلا یه نیشخند زد بعد گفت: همین باند پیچی !!!

پس این یارو باند پیچه!!! چه شغلی

من: ممنون میشم

باند پیچ: خواهش میکنم .... بفرمایید مبل ها اون طرفه

حالا تو میگی اونطرف مثلا من میبینم!!!

من: کدوم طرف؟؟

یارو باند پیچه: همون طرف

یارو باند پیچه: همون طرف

من: اه ..... من که نمی بینم

یارو یه خنده ای کرد که فهمیدم نیم ساعت منو گرفته بود !!!

بالاخره مبل رو پیدا کردم و نشستم شع هم گذاشتم روی میز وسط مبل ها و منتظر موندم آقای باند پیچ

بیاد..... تشریف آوردند ...

باند پیچه: کدوم دستتون؟؟

من: دست چپ

یارو: اجازه هست؟؟

من که چیزی نمیدیدم ... چی اجازه هست؟؟؟

اهان فکر کنم منظورش اینه که اجازه هست کارشو شروع کنه؟؟

من:البته

اروم دستمو گرفت و محل زخم رو زیر نور شمع پیدا کرد....اون صحنه خیلی جالبی بود من بالای مبل نشسته بودم اون هم پایین مبل زانو زده بود و دست منو گرفته بود یک ان فکر کردم واقعا ملکه ام.....  
اول زخم رو با بتادین ضد عفونی کرد بعد اروم شروع کرد به باند پیچی معلوم بود که کارش اینه.....  
یارو:تموم شد...یه ذره دیگه اونور تر میزدی باورم میشد قصد داشتی خود کشی کنی.....

من:یعنی چی؟؟

یارو:یعنی این که یه ذره اونور تر میزدی رگتو بریده بودی

من:پوففففففف

یارو:جانم؟؟

هه هه اینم که اصلا تو باغ نیست ...

من : هیچی

بعد از سر جام بلند شدم اما تو اون تاریکی مسیر رو نمی تونستم پیدا کنم

من:ببخشید در کجاست؟فقط ترو خدا نگید اونطرف؟؟؟

یارو یه خنده ی جدی کرد بعد گفت:راستش این شمع داره اب میشه

همین رو که گفت یه دفعه همه جا خاموش شد ....شمعه اب شده بود .....

حالا من چی کار کنم؟؟

ترس ورم داشته بود .....قلیم تند تند میزد ....دستم هم خیلی درد داشت...یه چیز دیگه این که نمیدونستم شب اولو چه جور ی هم تنها هم تو تاریکی بگذرونم.....

سرم رو این ور و اون ور میچرخوندم

من:ببخشید اقا

یارو خیلی عصبی و جدی گفت: من اسم دارم اسمم هم بردیاس منو با اسم خودم صدا کنید خانوم

من: خوب من هم خانوم نیستم اسمم تارااست منو با اسم خودم صدا کنید

بردیا بازم خندید

من: چیز خنده داری گفتم؟؟/

بردیا: نه اسمتون منو یاد تارزان میندازه

بی شعور مسخره.....

من: خوب حالا بردیا خان میشه بگید از کدوم طرف باید برم

بردیا: راستش من خودم هم تو این تاریکی چیزی نمی بینم

من: بالاخره خونتون که هست میتونید بگید از کدوم ور باید برم

بردیا: نه نمیتونم.....

من: باشه من خودم میرم ..... ممنون و خداحافظ

یه دو قدم رفتم که خوردم به یه چیزی.....

ناامید شدم خیلی گیج شده بودم راهو نمیتونستم پیدا کنم

حالا چیکار کنم دوباره راه افتادم اما این دفعه باند دستم به یه چیزی گیر کرد کشیدمش اما.....

بردیا: کجا میخوای بری؟؟؟

بردیا: کجا میخوای بری؟؟؟

من: باند رو ول کن .... میرم خونه

بردیا: نمیتونی بری.... میخوری به در و دیوار میمونی رو دستم

من: ول کن میخوام برم

بردیا: نمیکنم

اینجا بود که من شروع کردم به کشیدن اون هم هی میکشید

من: بیشعور دستم درد میکنه

بردیا: خوب بکنه....وقتی خودت لجبازی میکنی اروم نمیشینی من چیکار کنم

من: ولش کن ....من جایی نمیرم

بردیا باندو ول کرد ولی مجبور شد دوباره بشینه و برام ببندتش

من: ببخشید بردیا خان اشغلتون چیه؟؟

بردیا: من رزیدنتم....رشته ام هم اطفاله

من: پس یه جورایی همکاریم

بردیا: شغل شما چیه؟؟

من: من مامایی خوندم ....اینجا هم قراره طرحم رو بگذرونم

بردیا: موفق باشید

منتظر بودم تو بگی.....

من: خیلی ممنون ...شما هم همین طور

بردیا: حالا قصد دارید چی کار کنید؟؟

من: نمیدونم

بردیا: میگم چطوره بلند شیم و باهم در رو پیدا کنیم

من: خوبه

از جام بلند شدم که بردیا میج دست راستم را محکم گرفت و منو به دنبال خودش کشید

من: هووووی اروم

خلاصه همین طوری درحالی که دستم رو گرفته بود دنبال در میگشتیم تا اینکه بردیا به یه چیزی خورد و افتاد

من هم که دستشو گرفته بودم پشت بندش افتادم همون جا .....

خلاصه همین طوری درحالی که دستم رو گرفته بود دنبال در میگشتیم تا اینکه بردیا به یه چیزی خورد و افتاد من هم که دستشو گرفته بودم پشت بندش افتادم همون جا .....

دستم ضربه ی بدی دید.....اخ.....صدای جیغم رفت هوا

اصلا نمیدونستم کجام؟؟؟ یا اینکه توی چه موقعیتی هستم؟؟

فقط میدونستم مطمئناً وضع خوبی ندارم.....

هنوز دستم تیر میکشید .....صدای نفس های بردیا فوق العاده بهم نزدیک بود اما از تو اون تاریکی نمیتونستم تشخیص بدم کجاست .....صداش رو از زیر گوشم شنیدم.

بردیا:نمیخوای بلند شی؟؟

بعده دست هاشو گذاشت زیر بغلم تا منو از رو خودش بلند کنه....که یه دفعه جیغ من رفت هوا!!!!

بردیا:چته؟؟؟ چه مرگت شد؟؟

بی نزاکت!!!!

من با صدایی که خشم و درد با هم توش میکس شده بود گفتم:پام یه جایی گیر کرده....نمی تونم بلند شم.....دستم هم درد میکنه.....

بردیا:این طوری هم که همیشه کاری کرد ...باید بلند شی

من یه عادتی داشتم اون هم این بود:وقتی که جاییم درد میکرد یا گرسنه ام بود دیگه نمیفهمیدم کی جلومه و عین چی عصبی میشدم!!!

به همین خاطر با یه صدای نسبتاً بلندی گفتم :بایدی در کار نیست اقا....وقتی بهت میگم پام گیر کرده یعنی گیر کرده....

یه دفعه دست هاشواز زیر بغلم برداشت و من هم که انتظار همچین چیزی رو نداشتم بهو افتادم تو بغلش ...حالا تو اون هیرو ویری من داشتم بوی ادکلنشو تو دلم نقد میکردم....لامصب چه بویی هم داشت .....

بردیا با صدایی که از خشم پر بود گفت:جات راحتی؟؟؟فرصت طلب پرو

دست هامو محکم گذاشتم دوطرفش و ازش فاصله گرفتم ...اما هنوز پام گیر کرده بود ، من هم به تبعیت از خودش با خشم گفتم:نگاه کن سازده من فرصت طلب نیستم ...یه بار گفتم یه بار دیگه هم میگم پام گیر کرده ...نمیتونم تکون بخورم!!

بردیا صداشو اروم تر کرد و گفت: خوب پس برو کنار تا من بلند شم !!!

من که از دستش اسی شده بودم گفتم: بابا بهت میگم نمیتونم تکون بخورم !! میفهمی....

از بس عصبی شده بودم تند تند نفس میکشیدم.... پسره ی عوضی فکر میکرد حالا من کشته مردشم!!

بردیا نفسو با عصبانیت بیرون داد.... با این که باهاش فاصله داشتم ولی باز هم نفسش بهم میخورد.... در برابر بردیا من خیلی ظریف و کوچولو بودم حالا من اینجوری میگم فکر نکنید یارو غول دوسر بود اما خوب هیکل خوبی داشت توی تاریکی هیچی از صورتش نمی شد دید، فقط هیکلش بود که میتونستم نشریحش کنم.... قدش هم بلند بود... البته قد من هم بلند بود.... ولی باز اون یه سر و گردن بلند تر بود.... تو همین فکر ها بودم که گفت: پات به چی گیر کرده؟؟

من: نمیدونم.... یه چیز تیزیه!! اما نمیتونم پامو تکون بدم خیلی درد میکنه...

بردیا با یه حالت خیلی جدی گفت: خیلی خوب !! من یه پیشنهاد دارم.

من: چی؟؟؟

بردیا: ممکنه یه ذره درد داشته باشه... ولی دیگه چاره ای نیست

من: اشکالی نداره... بهتر از اینکه این جور دست رو دست بذاریم....

بردیا: خوب.... ببین.... فقط جیغ و ویغ نکنی همسایه ها خبر بشن....

من: نه.... بگو دیگه

بردیا: نگاه کن من باید تورو با خودم بلند کنم

من: چه جور... من پام...

حرفمو دوباره قطع کرد و گفت: میدونم پات گیر کرده. اما من بلندت میکنم !!

بردیا: اینجوری....

بعد بدون هیچ حرفی دستاشو دور کمرم محکم گرفت و منو برد تو بغلش.... خیلی بهم نزدیک بود.... به این حالت حس خوبی نداشتم.... شاید به خاطر این بود که من هیچ شناختی از بردیا نداشتم و اون یه غریبه بود اما در اون حال هیچ راه دیگه ای نبود همون طور که منو بغل کرده بود.... یه دفعه ای بلند شد و منو هم که تو بغلش بودم با خودش بلند کرد.... پام و دستم از درد داشت میترکید دستم رو دور گردن بردیا گرفته بودم که یه وقت نیوفتم اما درد پام اونقدر زیاد بود که یه ریز هم اشک میریختم هم ناله میکردم.....

بردیا: خوب... تموم شد

اما من سکوت کرده بودم دردم به قدری زیاد بود که داشتم از حال میرفتم.. چند بار پلک زدم اما تعادل و نیروم رو از دست داده بودم ..... کم کم همون جا تو بغل بردیا از حال رفتم .(یعنی خدایا لعنت به این شب مزخرف)

نور خورشیدی که از پنجره ی بزرگ سالن به داخل میزد باعث شد چشمامو کم کم باز کنم.....روی مبل خوابم برده بود.....نگاهم رو به اطراف چرخوندم .....یه خونه ی نا آشنا بود.....تا حالا اونجا رو ندیده بودم ولی ساختمونش عین واحد خودم بود .....به سقف نگاه میکردم.....یه ذره های ریزی تو هوا بودن که وقتی نور خورشید بهشون میخورد خیلی خوشگل تو فضا خودنمایی میکردند.....دستمو دراز کردم تا بگیرمشون .....نمیشد خودم هم میدونستم نمیشه اما خوب خوشم میومد ازشون.....سرمو چرخوندم .....یه پسری روی مبل با چشم های گرد شده خاکستریش بهم زل زده بود.....وا خاک عالم کمه خاک منظومه شمسی تو سرت .....چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟؟

یه لحظه تموم اتفاقات دیشب اومد جلو چشمم .....من و بردیا .....خونه ی تاریک.....حالا من جلوی این چشم های گرد شده لم داده بودم روی مبل حق داشت بیچاره اونجوری بهم زل زده بود ....اومدم از جام بلند شم که درد شدیدی مانع شد...صدای بردیا که خیلی قاطع بود توی سالن پیچید:نمیخواه بلند شی ....تو ساق پاتون بد جوری شیشه رفته.....

من که هیچی از حرفشو نفهمیده بودم پرسیدم:شیشه؟؟ مطمئنین؟؟

از جاش بلند شد و اومد به سمتم یه ذره از پاچه ی شلوارمو زد بالا....راست میگفت بد جوری زخمی شده بود ....خون زیادی هم روی پارکت های خونه ریخته بود

بردیا در حالی که به زخم نگاه میکرد ، گفت :خیلی به خودتون صدمه زدید .....باید بیشتر مواظب میبودین؟

تو دلم گفتم: ببخشید از اینکه جناب عالی تعادلتونو از دست دادید و منو هم باخودتون زمین انداختید....والله.....یه چیزى هم بدهکار شدیم!!!

من:حالا چرا شیشه؟؟ مگه پای من جایی گیر نکرده بود؟؟

بردیا:نه خیر خانوم تو پاتون شیشه رفته مثل اینکه موقع افتادن پاتون توی گلدون شیشه ای کنار میز رفته و شما فکر کردید که گیر کرده و بعد از این که زیاد پاتونو تکون میدید گلدون میشکند و شیشه ها تو پاتون فرو میره.....



دستم و گذاشتم رو پیشونیمو گفتم: حالا باید چیکار کرد؟؟

بردیا:..... دوراه دارین... یا اینکه تحمل کنین و همینجا خودم براتون شیشه ها رو در بیارم و بعد هم پانسمان کنم و ببندم یا اینکه بریم بیمارستانو اونجا برات اینکارو بکنن....

به زخم ها و شیشه ها نگاهی انداختم... به طرز بدی توی پام فرو رفته بودم... اما اونجوری که خودم برداشت کرده بودم نیازی به بخیه نبود

من: نیازی به بخیه هست؟؟ یا نه؟؟

بردیا: با این که خیلی بد زخمی شدین اما خوشبختانه تا اون حد فرو نرفتن که نیازی به بخیه باشه..... حالا چیکار میکنین... اینجا... یا بیمارستان؟؟

من: ببخشید ها... جسارت نباشه اما شما که میدونستید پام صدمه دیده چرا همون دیشب منو نبردین بیمارستان.... چرا تا صبح صبر کردین؟؟ شما که دکتربین بهتر از بقیه میدونین که شیشه خیلی زود عفونت میکنه و.....

بردیا با صدایی که میلرزید حرفمو قطع کرد و گفت: لازم نیست اینا رو به من یادآوری کنید تارا خانوم..... من سال ها پیش این درس ها رو پاس کردم.... حالا که متاسفانه یا خوشبختانه پاتون عفونت نکرده... اگر هم علاقه زیادی دارید برید بیمارستان!! هنوز دیر نشده... میتونید برید!!

چرا اینجوری میکرد من که با لحن مودبانه ازش پرسیده بودم

راست میگفتم دیگه چرا گذاشت تا الان من تو خونه بمونم.... مگه مریشه این بشر؟؟!!

حالا من با این وضعم چه کنم... با این پا که همیشه رانندگی کرد!!

شهر هم که نمیشناسم.... در نتیجه ::: بهتره باهش راه بیام تا همین جا برام پانسمان کنه!!

من: ببخشید... قصد بی احترامی نداشتم.... فقط میخواستم بدونم چرا تا صبح منو اینجا نگه داشتین؟؟... اگر هم نمیخواید جواب بدید موردی نیست.... در هر حال وضع پای من چندان خوب نیست.... پس بهتره به عنوان یه پزشک وظیفه اتونو انجام بدید.... اگر هم قسم پزشکیتونو فراموش کردید.... به عنوان یه انسان به همنوعتون کمک کنید.....

بعد از حرف های من بردیا بدون هیچ حرفی سریع رفت تو یکی از اتاق ها و وسایل پانسماں رو آورد.....اخم غلیظی کرده بود ....به سمت پام خم شد و دوباره پاچه شلوارو زد بالا ...یه جاهایی از پام کبود بود یه جاهایی قرمز بود .....یه جاهایی هم خونی بود خیلی فجیح بود جالب بود که نیازی به بخیه نداشت!!.....دستشو که گذاشت رو اولین شیشه جیغم رفت هوا

غضب ناک نگاهم کرد و گفت:چرا جیغ میکشی؟؟.....الان همسایه ها فکر میکنند اینجا چه خبره....

زیر لبی زمزمه کردم:ببخشید..ولی خوب درد داره....

(خیلی بدم میومد مدام از یکی معذرت خواهی کنم ولی فعلا هشتم گرو نهش بود..خرم که از پلش گذشت حالشو میگیرم)

بردیا:من هم میدونم درد داره....ولی خدا به ادما صبر و تحملو که بیخودی نداده.....باید به دکترا فرصت بدی تا کارشو انجام بده.....نه این که جیغ و بیغ کنی!!!

چه پرو...هی من میخوام به این احترام بذارم ...هی نمیشه...چه شد لحنش عوض شد؟؟؟...به من میگه جیغ و بیغ میکنی...بچه فوفول!!

راستی منظور از دکتر کی بود؟؟

نکنه این؟؟؟!!!

صد سال سیاه.....

من:شما که گفتین دکتر اطفالین .....چه جوری خودتونو دکتر من میدونین؟؟

با یه لحن خیلی خشنی گفت:چون شما هم دست کمی از بچه ها ندارین .(زیر لبی ادامه داد)شما هم جز اطفالید دیگه نی نی خانوم!!

به من میگه نی نی خانوم؟؟؟ چه قدر بیشعوره .....

(خدایا خودت شاهد باش من با ادب صحبت کردم این لیاقت نداشت)

من هم متقابلا زیر لبی گفتم :کار تو بکن اینقدرهم حرف نزن

میدونستم میشنوه ....اصلا واسه همین گفتم که بشنوه !!!

بردیا برخلاف این که فکر میکردم چیزی نمیگه گفت:باشه....کارمو میکنم ولی شما هم صدات در اومد در نیومد هان؟؟؟

من: باشه آقای دکتر

دوباره کارشو شروع کرد میتونستم حدس بزنم که داره دق و دلشو سر پای من پیاده میکنه..... چون بیشتر از گذشته فشار میداد..... اما من یه کوسن گرفته بودم جلو دهنمو و خودمو توش ساکت کرده بودم.....  
 بردیا: این یکی خیلی فرو رفته... خیلی هم ریزه.... (کوسنو از جلوی دهنم برداشتمو نگاهش کردم).... ممکنه عفونت کنه .... پس حتما باید درش بیارم.... اما خوب درد زیادی داره.... باید یه ذره طاقت بیارین و تحمل کنین  
 من که دیگه پام سر شده بود با سر قبول کردم .... ولی باز هم وقتی دستشو برد سمت شیشه ها درد شدیدی گرفتم.... خیلی بد بود..... یکی دو قطره اشک از چشمم اومد ....  
 بردیا: دیگه تموم شد..... (ولی وقتی نگاهش به صورت خیسیم افتاد صورتش کاملا تغییر کرد.....)

اروم کنارم نشست و گفت: ببخشید.... به خدا سعی کردم زیاد دردتون نیاد

ای خدا بزنه تو کمرت که دروغ میگی!!!

اومد اشکامو پاک کنه.... که خودم زود تر پاکشون کردم..... چی شد این یهو اخلاقی عوض شد؟؟؟ این که خیلی سرد و جدی بود.... حالا چی شد دلش به رحم اومد؟؟؟...

؟؟... مثل اینکه اصلا حالش خوب نیست.... بهتره جیم شم!!

من: ببخشید بردیا خان ... خیلی زحمت کشیدین ..... اگر اجازه بدید دیگه برم

ولی بالاخره نفهمیدم چرا منو نبردید بیمارستان (این قصه سر دراز دارد)

بردیا: خواهش میکنم کاری نکردم (دستشو کشید تو موهاشو گفت) اون رو هم شاید یه روزی فهمیدید!!!

بعد هم به سمت در رفتیم و اخیششششششششش

بالاخره اومدم بیرون در واحد باز بود رفتم داخل خونه ی خودمو و در رو بستم... اینکه میکن هیچ جا بهتر از خونه ی ادم نیست راسته ها !!!

چند دقیقه بعد در حالی که و مبل لم داده بودم و صبحونه میخوردم تلویزیون هم روشن کردم

خوبی زندگی مجردی هم این بود که هیچ کی نبود که هی بهت گیر بده....

حالی داشت ها!!!

شبکه جام جم که خاله شادونه داشت.....ایشم شد...اینا چیه دیگه میذارن بچه ها ببینن من که ادم بزرگم اینا رو میبینم وحشت میکنم...

شبکه دو هم که چند تا نماهنگ از عمو پورنگ نشون میداد

شبکه پویا هم داره برنامه میده ولی یادم نمیاد اسم این خاله چی بود؟؟

ماشالله اینقد خاله ها و عمو ها و عمه ها زیادن ها این یکی رو یادم رفت

اهان خاله قاصدک بود!!!

اهنگ معین تو فضا پخش شد....زنگ گوشیم بود ولی حالا گوشیم کجاست؟؟

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزاییکه حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف  
 اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف  
 میدونم که به وقتایی دلت میگیره از کارم  
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم  
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری  
 تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود ازاری  
 سریع دنبال گوشیم گشتم و زیر مبل پیداش کردم  
 این معین رفت اهنگشو تموم کنه من هنوز گوشه رو پیدا نکردم.....اونور خطیه چقد سمجه.....معین هم حالا برا  
 من کنسرت گذاشته.....  
 بالاخره یافتمش....میگفتم صداش چه قدر نزدیکه نگو روش نشسته بودم!!  
 اینم از خل بازی های من

من:الو

مهتا:سلام...سلام...صد تا سلام به دختر عموی گلم...کجایی گوشه رو جواب نمیدی؟؟

من:گمش کرده بودم مهتا جون!!تو چطوری؟؟من که حالم تعریفی نداره!!

مهتا:تازه داری حال بیست سالگی ما رو درک میکنی!!شکالی نداره عادت میکنی.....

من:شما که دوقولو بودید....تنها نبودید که با هم رفتید و زندگی کردید...اما من که تنهام

مهتا:خوب حالا ننه من غریبم بازی در نیار!!!رفتی بیمارستانی که باید ترمو توش بگذرونی؟؟

من:نه هنوز!!!یه ساعت دیگه میرم.....ساعت ۷....راستی تو چرا الان به من زنگ زدی نمیشد بعدا.....اگر خواب

بودم چیکار میکردی؟؟

مهتا:هیچی اینقدر زنگ میزدم تا بیدار شی.....

این هم مثلا دختر عموهه ما داریم!!!

مهتا: نمیداری عرضمو بگم که..... اتابک خان (حالا بهتون میگم کیه!!) همه رو فردا شب دعوت کرده

من: به چه مناسبت؟؟

مهتا: به مناسبت بیست سالگی شما و یه چیز دیگه

من: چه چیز دیگه

مهتا: میای میفهمی دیگه

من: باش.. ممنون از این که خبر دادی ..... فردا شب میبینمت

مهتا: قربانت..... خدا حافظ

\*\*\*\*\*

جلوی ایینه ایستاده بودم و مقنعه امو مرتب میکردم.... چند تار از موهای بورم ریخته بود رو صورتم .... یه پنکیک ملایم زدم و از ایینه فاصله گرفتم.... لازم نبود زیاد ارایش کنم.. بالاخره سر کار بود و اینجا هم کسی منو نمیشناسه پس بهتره برای بر خورد اول معمولی باشم.....

لب تابمو گذاشتم تو کوله اشو و به همراه وسایلم از خونه زدم بیرون.....

باز دوباره این بند های کفشم رو باید میبستم ..... ایششش..... هی هم باز میشن اخه

سوار ماشینم شدم و به سمت ادرسی که بابا بهم داده بود راه افتادم.....

پس فردا شب همه خونه ی اتابک خان دعوت دارن!!!

شاید پیرسید اتابک خان کیه؟؟

اتابک خان در واقع مهم ترین عاملیه که من الان اینجام....

اتابک خان پدر پدرمه یا به عبارتی ساده تر بابا بزرگمه..... نمیدونم سریال پدر سالار رو دیدید یا نه ولی اتابک

خان دقیقا مثل پدر سالاره البته با یه چند تا تفاوت.....

بذارید از اینجا براتون تعریف کنم که پدرم به دنیا اومد..... بابای من کوچکترین بچه ی اتابک خانه..... و من هم کوچکترین نوه و نور چشمی .... بابا بزرگ یه جور خاصی منو دوست داره .... نمیدونم چرا شاید به خاطر شباهتی که بهش دارم ....

اخه من دقیقا مثل بابابزرگم... موهای بور..... چشم های ابی... صورت سفید و تپلی... قد بلند..... دقیقا مثل اتابکخان

بین نوه ها فقط منم که چشمای ابيه بابابزرگ بهم ارث رسیده.....

داشتم میگفتم... بابای من کوچکترین بچه اس و عمه مرسته بزرگترین... البته اتابک خان عمه رو فرزند خودش نمیدونه..... مثل اینکه بعد از این که عمه ازدواج میکنه... شوهر عمه بهش میگه که حتما باید چادر سرش کنه... و اتابک خان مخالف پرپا قرص چادر چاقچوله..... اما خوب عمه گل بانو به خاطر شوهر عمه و خانواده شوهر عمه که بهش فشار میاوردن قبول میکنه.....

اتابک خان هم که میبینه دخترش که لای پر قو بزرگ شده به خاطر این که بدون هیچ شناختی با شوهر عمه عروسی کرده حالا مجبوره اینجوری لباس بپوشه و بخورد کنه..... واسه همین از اون به بعد تو خانواده اعلام میکنه که دخترها قبل بیست سالگی حق ازدواج ندارن و بعد بیست سالگی هم خودشون باید برن دنبال زندگیشون.....

اتابک خان مرد خیلی خوبی بود خیلی مهربون و دلسوز..... طوری که نوه هاش باهش درد و دل میکردن و حتی پسر های بزرگش هم ازش مشاوره میگرفتن..... اما در عین حال برای همه احترام داشت و هیچکس جرات نفس کشیدن جلوشو نداشت.....

توی خونه اش که میرفتم یه جورایی حس آرامش میگرفتم میگم خونه یه خونه ی قدیمی درب و داغون تو پامنار نه ها!!! یه خونه ی دوبلکس و شیک توی لواسون منظورمه.....

در واقع اتابک خان یه پدر سالار مدرن بود!!!

من هم مثل بقیه نوه ها پدر بزرگمو دوست داشتم و بهش احترام میداشتم... اما اون بیشتر از بقیه نوه هاش منو دوس داشت... البته من و یکی دیگه رو خیلی بیشتر دوست داره که بعدا بهتون معرفی می کنم..... الان که یادش افتادم چه قدر هم دلم براش تنگ شده.....

من و دوقولو ها تنها نوه های دختر اتابک خانیم... که این رسم برای همه مون اجرا شده البته عمع گل بانو هم یه دختر داره ولی بابا بزرگ اصلا اون رو نوه های خودش نمیدونه..... به غیر از ما دخترا اتابک خان حدود چهار تا نوه ی پسری داره که یکی اش برادر خله خودمه.....

اون سه تا هم پسر عموهام هستن.....

رزیتا و مهتا که دوقولو های فامیل رو تشکیل میدن وقتی به سن ۲۰ رسیدن یعنی دوسال پیش ... باهم توی تهران  
یه واحد خریدن و مستقل شدن ..... همیشه گفت یه جورایی رسمو به طور کامل اجرا نکردن ...

فکر کنم یه چهار راه دیگه بیمارستانو میبینم..... پشت چراغ قرمز توقف کردم....

چشمامو به چراغ سبز دوخته بودم تا ببینم کی روشن میشه با دستام روی فرمون ضربه میزدم ... که صدای راننده  
ماشین بغلی منو به خودم آورد:

پسر راننده: عزیزم شیشه رو بده پایین

چه قدر اینا مردم ازارند ها ..... سر چهار راه هم چشماشونو درویش میکنن

دوباره پسر راننده گفت: خوشگله بده پایین تا ایمیلو شمارمو بدم بهت

اینجا چه باحالت دیگه ایمیل هم میدن..... بابا وری گود

اخیشش بالاخره سبز شد پامو گذاشتم رو پدال گازو تا خود بیمارستان پامو ور نداشتم ..... هنوز دنبالم  
بودن..... حالا چیکار کنم؟

سری از ماشین پیاده شدم و اونا هم پیاده شدن ..... وای نه ابرو ریزی اونم برای روز اول!!!

پسر راننده: واستا خانومی!!! بات کاری نداریم که.....

رفتم سمت اطلاعات و اتاق دکتر سهرابی رو خواستم بابا گفته بود قراره با اون همکاری کنم.....

اطلاعات اتاق رو بهم نشون اتاق تو راهرو بالایی بود که توش پرنده پر نمیزد چون ساعت ملاقات هم نبود همه جا  
خلوت بودو تک و توک پرستار ها رد میشدند اتاق دکتر سهرابی درست انتهای راهرو بود

این پسر ها هم که دنبالم بودن ول کن نبودن تا راهروی بالا اومدن و قدم هاشونو با من تنظیم کردن

من: خوب ومن ایستادم ..... امرتونو بگید کار دارم!!

پسر اولی: هیچی عزیزم فقط میخواستیم آشنا بشیم

من: بیخود کردین خواستید آشنا بشید ..... هری

پسر دومی بازومو گرفت و چسبوندم به دیوار: با ما درست صحبت کن.. ما که چیز بدی نگفتیم..... نی نی  
خوشگله.....



چرا همه گیر دادن من نی نی باشم یا نی نی خوشگله یا نی نی خانوم!!!

پسر اولی: چی شد ساکت شدی...؟؟

اینا توهم میزنن ها!! چه کنه هایی هستن..... فکر کردن من حوصله کل کل دارم یا دختر ۱۴ ساله ام که ...استغفر الله

من: برو گمشو اونور.....(خودمو از زیر بازوی اون یکی در اوردم و اومدم بیرون)

همین که خواستم برم و در اتاق دکتر سهرابی رو بزنم یهو در وا شد و من افتادم .....نه نیوفتادم .....افتادم تو بغل یکی چشمامو که وا کردم دیدم که جناب آقای همسایه است

سریع از تو بغلش اومدم بیرون و سلام کردم

بردیا هم سلام و کرد و پرسید: مشکلی پیش اومده خانوم دکتر؟؟

من نگاهی به اون پسر کردم که با پوزخند منو نگاه میکردن و هنوز ایستاده بودن.....

اروم کنار گوش بردیا گفتم: اینا از چهار راه پایینی تا اینجا دنبالم کردن.....مزاهمن

بردیا اروم استین های روپوششو زد بالا و رفت سمت اونا

یا علی!! حالا اکشن میشه .....خدایی اون عضله هایی که بردیا داشتو به فیل نشون میدادی رم میکرد.....چه برسه به این دو تا بچه سوسول.....

تا بردیا رو دیدن فلنگو بستن و در رفتن.....

بعد هم من از بردیا تشکر کردم

که بردیا گفت: همیشه که من نیستم تارا خانوم.....از خودتون ببیشتر مراقبت کنید

ها.....این فکر کرده از بدو تولد منو تر و خشک میکرده.....پرو

حالا خوب شد باهاشون در گیر نشد!!!

رفتم به سمت اتاق دکتر سهرابی و بعد از سلام و احوال پرسی و معرفی بهم گفت که امروز حدود پنج تا زایمان دارن و در هر پنج تا هم من باید حضور داشته باشم اما فقط به عنوان دستیار .....خانوم دکتر سهرابی خانوم

مهربونی بود که به نظر میومد تو کار با کسی شوخی نداره

من هم تشکر کردم و رفتم تو پاوون تا رو پوشمو بیوشم و برای عمل آماده بشم

یکی از بهترین لباس هامو پوشیده بودم و آماده شده بودم که برم خونه ی اتابک خان ..... ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خونه زدم بیرون ..... اینا مگه مریضن اول منو از شهر میفرستن بیرون بعد میگن دوباره بیا..... تقریبا نفس راه رو رفته بودم که مامان زنگ زد میخواست مطمئن بشه که راه افتادم ..... حالا مگه چه قدر مهم بود این مجلس؟؟؟ مثل بقیه مراسم های اتابک خان بود دیگه..... شیشه رو داده بودم پایینو و پخش رو بلند کرده بودم..... همراه اهنگ هم هد میزدم..... خدایی تو هیروت بودم ..... اصلا این دنیا برام مهم نبود ..... خودمو عشق است!!!

خلاصه رسیدیم..... همیشه از مسافت های زیاد بدم میومد حالا خوب بود که ماشینم هم هیدرو لیک بود هم دنده اتومات و در کل من تو ماشین هیچ کاره بودم..... اتفاقا این ماشین هم هدیه اتابک خان بود.....

دو تا بوق که زدم مش اسماعیل - دربون خونه ی بابابزرگ - در رو برام باز کرد..... تشکر کردم و داخل شدم..... بعد از پارک ماشین با احتیاط کامل از ده فرسخی استخر وسط حیاط رد شدم اخه خیلی از این استخره میترسیدم ..... خیلی عمیق و وحشتناک بود .....

در رو باز کردم و از راهروی اولی گذشتم..... خاتون خدمتکار اتابک خان کنار یکی از گلدان ها منتظر بود مانتو و شال و کیفم رو ازم گرفت و خیلی محترمانه راهنماییم کرد به طبقه بالا .....

اتابک خان و پسر و دختر عموهام همه دور میز نشسته بودند و مفت خوری میکردند.....

با یه سلام اعلام حضور کردم..... اتابک خان از جاش بلند شد و لبخند زد ..... با بلند شدن اتابک خان همه بلند شدن بعضی ها با تحسین بعضی ها با حسادت..... مثل ملکه ها بامن برخورد میکردند..... البته من دلیلشو متوجه نمیشدم و هیچ وقت هم کنجکاوی نکرده بودم..... با همه دست دادم و احوال پرسى کردم... صندلی کنار اتابک خان خالی بود ... مثل همیشه جای نوه ی خوشگلش بود..... رفتم و کنار اون دو تا دوقولو ها نشستم ..... مهتا مثل همیشه خوشرو بود و از بهترین لباس هاش برای مجلس انتخاب کرده بود اما رزیتا مثل همیشه از حسادت داشت فوران می کرد..... با این که دو قولو بودند ولی اصلا از لحاظ اخلاقی شباهت نداشتند..... رزیتا از اون تیتیش مامانی ها بود که همیشه به خاطر احترام زیادی که تو فامیل به من میداشتن بهم حسودی میکرد..... من هم از ش دوری میکردم..... اما برعکس با مهتا مثل دوتا خواهر بودیم..... مهتا خیلی دختر خوبی بود ..... بعد از بازبینی دوقولو ها نگام رو به سمت پسر عمو ها گردوندم..... سه تاشون کنار همدیگر نشسته بودند و به میز نگاه میکردند..... بابا افرین به این دل پاکیتون..... ایول ... البته اینا همه در ظاهر بود هرکی نمیدونست من که میدونستم زیر اون لباس درستکاری چه غلطی که نمیکن!!!

پس این برادر من کو؟؟

بهداد و مهرداد و بامداد هر سه پسر های عمو شاهد بودن و رزیتا و مهتا دختر های عمو شاهین... من هم دختر بابام بودم.....

نگاهی به خونه انداختم مثل همیشه مرتب و لوکس..... چه قدر این خونه سرشار از آرامشه..... تو همین فکر ها بودم که بامداد پرسید: چه خبر دختر عمو!!! از کار و بار و خونه جدید؟؟

من: به لطف شما و احوال پرسی هاتون بد نمیگذره پسر عمو.....

بهداد: زورت به داداش کوچیکه ما میرسه تارا خانوم.....

ساکت بودم..... تو اون خونه همه از من حساب میبردن..... چون همیشه خیلی با اعتماد به نفس و غرور برخورد میکردم و زبونم هم که تا دوی صد متر رفته بود!!! همیشه اخمو..... جدی..... والته عصبی بودم کافی بود یکی میگفت بالا چشمت ابرو تا کل خاندانش رو به غذا بنشونم!!!

اینجوری بودم دیگه..... چون نوه ی کوچیک بودم و اینا هم همه سن خر خانو داشتن یه جوری کمبود احساس میکردم..... اما وقتی شخصیتم شکل گرفت حساب کار دست همه اومد

مامان: نوای..... سلام دختر گلم

من: سلام مامان

مامان از طبقه بالا با عجله پایین میومد حالا خوب بود یه روز منو ندیده بودا..... با خنده و حسرت بغلش کردم که صدای مهر داد دراومد: این هم سانس فیلم هندی!!

اهل گریه مریه نبودم همونجا یه جوری نگاه اون سه تا پسر عموی زبون دراز کردم که لال شدن.....

کم کم بابا و طاهها هم اومدن که با اون ها هم یه بساطی داشتیم.....

همه مشغول صحبت بودیم و مابینش هم یه چیزی تو معده امون رنده میکردیم..... که نزدیک ساعت هشت زنگ در زده شد..... همه یهو صحبت رو متوقف کردن و گل از گلشون شکفت..... پسر عمو ها و رزیتا پوزخند میزدن و مهتا و مامان اینا و زن عمو ها هم با رضایت لبخند میزدن..... منتظر بودم تا خاتون در رو باز کنه که اتابک خان گفت: تارا جان میشه بری در رو باز کنی.....

همه تعجب کردن چون بابا بزرگ به من نمیگفت تو سفره چیدن کمک کنم چه برسه برم در رو باز کنم

همه تعجب کردن چون بابا بزرگ به من نمیگفت تو سفره چیدن کمک کنم چه برسه برم در رو باز کنم

اتابک خان: اخی ، چند دقیقه پیش مش اسماعیل و خاتونو راهی کردم برن!!

با یه چشم بلند شدم و به سمت ایفون رفتم: کیه؟؟

-: شاهزاده سوار بر اسب سفید

باورم نشد و تو خماری اروم دکمه ایفون رو زدم.....

از پنجره نگاهی به حیاط انداختم .....بله خودشه.....بعد دوسال میدیدمش .....ایشون اون یکی سوگلی اتابکخان بودن!!! جناب اروین فروزش.....بله درست فهمیدید فامیلش فامیل ما نیست .....اصلا نسبتی با ما نداره اما خوب سوگلی بابابزرگه..... البته بعد از من .....با یه دسته گل و یه لیخند نزدیک میشد ..کم کم رسید به در ورودی و در رو باز کرد.....من هم جوم نخوردم میخواستم قبل از رفتن تو جمع زهرمو بریزم.....

اروین: به به سلام.....تارا خانوم .....

برام عجیب بود اروین اونقدر خودخواه بود که از این اراجیف رو زبونش نمیومد

من: سلام.....بالاخره بعد دوسال ....جالبه کله ات هنوز مو داره

اروین: فکر کردی همه میرن سربازی تاس میشن؟؟ بعضی زرنگاشم در میرن!!

من: اون چرت و پرتا چی بود پشت ایفون بلغور میکردی شازده؟؟

اروین: زیاد به خودت نگیر!! به خاطر اتابک خان یه امشبو تحملت میکنم .....این چرت و پرت ها رم به خواسته ی همون بهت گفتم.....وگرنه کشته مرده قیافه ات نیستم

من: من هم به خاطر بابا بزرگ یه امشبو تحملت میکنم ....گرچه سخته!!

صدای اتابک خان ادامه صحبت رو کات داد: چرا نمایین بچه ها؟؟

اروین زود تر از من رفت و سلام هاشو با چاپلوسی تقدیم بابابزرگ ما کرد و نشست کنارش.....

از بچه گی من و اروین سایه هامونو با دمپایی میزدیم!!

هر دو به حد نفرت از همدیگه بدمون میومد.....

همین که اومد بشینه اتابک خان اشاره کرد که همه به سالن پذیرایی برن

همه هم رفتن من فقط میشنیدم .....تحمل اروین سخت بود مخصوصا این که به احترام اتابک خان نمیشد چیزی بهش گفت

رفتم توی سالن پذیرایی از بخت بد من جا نبود البته مبل دو نفره ای که اروین اشغال کرده بود جا داشت اما من  
عمرم اونجا بشینم

گرچه به خاطر اشاره ی بابابزرگ تسلیم شدم و نشستم .....اتابک خان به مامان و زن عمو ها و دوقلو ها گفت که  
برای تهیه ی شام حاضر بشن.....من هم خواستم بلند شوم که مثل همیشه بابابزرگ اجازه نداد .....به دستور  
ایشون من همیشه بایستی تو مجالس حضور داشته باشم چه زنونه چه مردونه .....اتابک خان شروع کرد به  
صحبت در حین صحبت هی من خودمو جمع و جور میکردم و از اروین فاصله میگرفتم هی اون از من فاصله  
میگرفت یه حرکت نوبت من بود که دور شم یه حرکت نوبت اون اون قدر دور شدیم و جمع نشستیم که کم کم  
داشتیم میرفتیم رو دسته های مبل.....

هیچکدوم حواسمون به صحبت های اتابک خان نبود و واسه خودمون هی لج میکردیم.....قیافه ی هردومون  
هم گرفته بود !!!

خدا امشبو به خیر کنه!!

من و اروین و بقیه فقط سرمون پایین بود و گوش میدادیم .....تا این که اتابک ها مارو ول کرد و به بهانه ی سر زدن  
به اشپزخانه رفت.....

بهداد:خوب اقا جون رفت راحت باشین سوگلی ها

من هنوز سرم پایین بود و کاری نداشتم بهش .....اما اروین حساس تر از من بود

اروین:حرف تو بفهم بهداد خان

مهداد پشت بهدادو گرفت و گفت:مگه چیز بدی گفت اروین جون؟؟

طاها که همچین یه ذره رگ غیرت داشت گفت:چیز بدی که نه ولی خیلی بد بود.

با این که از طاها خوشم نمیومد اما خوب پشتم در میومد.....

بامداد که تا اون موقع ساکت بود گفت:طاها جان ادم ها چیزی که با چشم میبینن رو به زبون میارن دیگه

اینجا بود که من هم دهنم وا شد:اولا ادم ها غلط میکنند میبینن.....دومن بیخود میکنند هر چرندی رو به زبون  
میارن.....

اروین:حالا خوبه ادم ها این فاصله رو میبینن

بهداد:نه تورو خدا با وجود ما و اتابک خان میخواید برید بغل هم!!!

من: بهداد خودت میدونی اگر من بخوام کاری کنم تو رو اصلا حساب نمیکنم ..... پس دهن تو ببند

مهرداد: باشه سوگلی ها دهن ما بسته ..... شما هم برید به چا پلوسیتون برسید

اینو که گفت اروین قرمز شد و بلند شد و به سمت مهرداد یورش برد که طاها گرفتش.....

حالا برعکس این که اون سه تا ساکت باشن به حالت آماده باش برای دعوا ایستادند و بهداد گفت: پشتت خوب گرمه که رو بزرگترین نوه ی اتابک خان دست بلند میکنی نه؟؟ بیا سوگلی خانوم خجالت نکش

اینجا بود که داد من خونه رو لرزوند: خفه شو مهرداد!!! اگر نوه بزرگ بودی لال میشدی مینشستی سر جات..... نه این که از حسادتت مته سگ پاچه بگیری؟؟

بهداد: سوگلی ها خوب هوای همو دارن..... حق هم دارن اگر اتابک خان پشت من رو هم داشت همین کارا رو میکردم

طاها هم بلند شد: بسه دیگه بهداد..... حد خودتونو بدونید .. این دو تایی که روبروتون یکیش خواهر منه اون یکی هم کم از برادر برام نیست ..... پس حق نداری جلوی من باهاشون اینجوری حرف بزنی

بامداد: جلوی تو که سهله بزرگتون هم بیاد همین جوری حرف میزنیم

من: چی شده بامداد خان؟؟ دور ورت داشته؟؟ هیچ خبری نیست هم من همون تارای سابق ام هم این دو تا همون گردن کلفت های بچگی؟؟ (رومو بردم سمت اسمون و گفتم:): خدایا ببین اینا هم واسه ما ادم شدن!!

بهداد دستشو برد بالا که مثلا بزرگتری کنه و بخوابونه زیر گوشم که دستشو تو هوا گرفتم و اونقدر فشار دادم و قرمز شد..... امپر چسبونده بودم بد جور صدام رو دادم هوا: برا من دستتو بلند میکنی؟؟..... چی شده؟؟ هوا برت داشته؟؟

نمیدونستم اینا چه پدر کشتگی با من داشتن اخه!!! همه مون مثل بچه های زبون نفهم بودیم..... مثل نی نی های تازه به دنیا رسیده

بد شرایطی داشتیم که اتابک خان با یه صورت پر از خشم وارد سالن شد با دیدن بهداد که دستشو تو هوا گرفته بودم خشمش بیشتر شد و تقریبا فریاد زد: اینجا خونه ی منه..... میخواید همدیگه رو لت و پار کنید برید بیرون.... اما بدون اونی که به خودت جرات دادی دستتو روش بلند کنی

این حرکات برای بار اول نبود بار ها و بار ها تو خونه ی اتابک خان و خونه ی عمو شاهد از این اتفاق ها افتاده بود

من دست بهداد و ول کردم و اون هم عزمشو جزم کرد که بره..... اما مگه اتابک خان میداشت کسی احترامشو زیر پا بذاره و قبل شام بره بیرون

سر میز شام هم غدامون کوفتمون شد....هم غذای من .....هم اروین و هم طاها.....اما اون مفت خور ها تا خرخره ریختن تو حلقشون

شاید درست نباشه در مورد پسر عمو هام اینجوری حرف بزنم ولی از حرکاتی که داشتن نباید انتظار داشته باشید من بهتر و مودبانه تر صحبت کنم!!

اروین که کنارم نشسته بود گفت:چرا نمیخوری؟؟

من:تو چرا نمیخوری طاها؟؟

طاها:تو چرا نمیخوری اروین؟؟

همه باهم گفتیم:کوفتمون شد و بعد باصدای بلند زدیم زیر خنده

خنده امون از صد تا فحش به اون سه تا یالغوز بد تر بود !!

اما بعدش ما با خنده ادامه غذا رو خوردیم و اون سه تا کوفتشون شد

گهی پشت به زینو گهی زین به پشت

صدای خنده ی ما که رفت بالا اتابک خان هم از گارد بد اخلاقی در اومد و گفت:اره بچه ها همیشه باید خندید تا زندگی هم همیشه بهتون بخنده

اینقدر اینا اعصابمو ریخته بودن که وجود اروین یادم رفته بود .....

بعد از شام همه نشسته بودیم دور تا دور هم و از هر دری میگفتیم که اروین پیشنهاد داد بریم لب استخر بشینیم  
بیشهور میخواست داغ دل منو تازه کنه!!اما من بر خلاف تصور همه اعتراض نکردم و با جمع همراه شدم ...

همه دور تا دور حوض نشسته بودن ...من و مهتا و اروین و طاها یه طرف باهم و بقیه هم همین طور گروه گروه

مهتا و طاها خودشون میگفتن و خودشون میخندیدن و من و اروین هم طبق معمول برج زهر مار

تا این که دهن وا کرد باید حتما کرم بریزه :میگم خانوم دکتر شما هنوز از این استخره میترسید

من :نه آقای مهندس ...از این که بازم یه ادمی خدا بزنه به کله اشو منو پرت کن توش میترسم.....

الان که استخر خشک بود اما اون موقع ها که ما بچه بودیم پر اب بود و از قضا یه بار این اروین منو پرت کرد توشو  
همین شد که من باهش لج افتادم و اون با من!!!

اروین:اون ادم حالا دیگه بزرگ شده ....شما هم اونقدر بزرگ شدین که نشه پرتتون کرد تو استخر!!!

تو بگو محل سگ من به این گذاشتم؟؟ نذاشتم به جان شما

اتابک خان به جوری که همه بشنون گفت: ما امشب هم به خاطر دور هم بودن و دیدن دوباره هم جمع شدیم هم برای کار دیگه ای!!!

دیگه همه تون میدونید خدا بهم توفیق داد و کوچکتین نوه ام هم بیست سالش شد و رسم خانواده ما اون رو هم شامل شد..... بعد منو مخاطب کرد و گفت: تارا جان شما که از خونه ای که بارت گرفتم راضی هستی؟

خونه؟؟ پس کار بابابزرگ بوده؟؟

من: البته..... عالی و کامله..... ممنون

بابابزرگ: خوشحالم که راضی هستی... اما شما میدونید که اروین هم خدمتش تموم شده و از قضا شهری که تارا درس میخونه دانشگاه قبول شده..... اروین هم مثل نوه های خودم و مثل طاها میمونه برام (ابول بابابزرگ جون این یعنی این که اون سه تا رو جزو نوه هاش نمیدونه) حالا هم میخوام براش یه قدم بردارم و بگم بیاد پیش تارا زندگی کنه..... نظر شما چیه؟؟

بابا: همون طور که خودت گفتی اقا جون اروین هم جای طهاست برا ما که موافقیم.....

تو دلم به عالم رخت ریخته بودن و با وایتکس میشتنشون..... نه با یه چیز دیگه..... به اروین زیر چشمی نگاه کردم اون هم حالش بهتر از من نبود بالاخره یه عمر دشمن هم بودیم حالا باید بریم..... نه نه .....

اروین پسر خوبی بود اما اعصاب خورد کن و مغرور بود..... حوصله اینو نداشتم..... باورم نمیشد اتابک خانی که همیشه ازادی فکر و عمل به ما داده بود حالا داشت مارو مجبور میکرد کاری رو کنیم که خودش بهتر از ما میدونست دوست نداریم

اروین زیر لبی گفت: تارا خانوم.... موافقی که اعتراض نمیکنی؟؟

میخواست حرصمو دراره که مثلا یه حرفی بزنم که من هم زیر لبی گفتم: تو چی؟؟ تو موافقی که ساکتی؟؟

اروین: میدونم نه تو دلت میخواد نه من.... پس بهتره تا قطعی نشده به بابابزرگت یه چی بگی!!

من: حالا شد بابابزرگ من..... اتابک خان شما بود که تا چند دقیقه پیش..... من روم نمیشه تو بگو

اروین: من هم حرف نمیزنم..... ولی بچرخ تا بچرخیم تارا خانوم

خلاصه اون شب قطعی شد که اروین بامن بیاد و همون شب هم وسایل هاشو مرتب کرد و با ماشین خودش دنبالم راه افتاد تا اپارتمان رشت!!!



اروین پدر و مادر نداشت .... یعنی داشت ها ولی فوت شده بودن و بابا بزرگ که خیلی با پدرش صمیمی بوده اینو میاره و پر و بال بهش میده....میشه اروین فروشش.....گویا پدر و مادر اروین مسیحی بودن و چون مادر اتابک خان هم مسیحی بوده به جوری به این پسر دل بسته میشه!!

حالا چه جوری؟؟الله اعلم

رسیدیم و پیاده شدیم از اون جا بود که تازه دعواهامون شروع شد...

من:خسته ام میرم بخوابم

اروین:من کجا باید بخوابم؟؟

من:میخوای برم رو زمین بخوابم تا اقا بیان رو تخت من؟؟

اروین:میگم بیا یه کاری کنیم؟؟

من:چه کاری مثلا؟؟

اروین:مثلا این که با .....هم...

حرفشو بردم و گفتم:لال میشی یا با اردنگی پرتت کنم بیرون

اروین:مگه به خودت اطمینان نداری.....

خدایا حالا چیکار کنم؟؟

من:من رفتم تو هم رو مبل بخواب

اروین:رو این مبل های کوچولو که نمیشه....یه جای بزرگ میخوام مثل تخت دونفره توی اتاق!!

من:چت شده جن گرفت؟؟؟

اروین:نه.....میخواستم ببینم چه میکنی

من:اگه دیدی برم بخوابم؟؟

اروین:پس برای من هم یه پتو و بالش بذار رو مبل بخوابم

رفتم و براش ارد هاشو اوردم و شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقو درو بستم و سرم به بالش نشستم نرسیده خوابیدم.....

\*\*\*\*\*

صبح قبل از این که اروین بلند شه رفتم سرکار و مثل همیشه عصر خسته و کوفته برگشتم

که صدای اروین رفت هوا: چرا در رو رو من قفل کرده بودی

هاها

من: طبق عادت همیشه ام بود ..... حالا مگه چی شده؟؟

اروین: چی شده؟؟ اولین روز رو نرفتم دانشگاه

من: فدای سرم ..... از فردا میری جناب مهندس.....

اروین دستاشو از خشم مشت کرد و گفت: باشه خانوم دکتر ..... بهم میرسیم

و من فقط یه پوزخند بهش هدیه دادم تا داغ دلشو بیشتر کنم!!!

اما صبح روز بعد در رو دیگه نبستم وشاداب و خندون رفتم بیمارستان .... روز های پرکاری بود ..... نزدیک های ساعت هشت بود که دکتر سهرابی رفت و من و یکی از دختر های پرستار که اسمش هلما بود نشستیم تو پایونو و باهم صحبت کردیم یه ذره که گذشت باخودم گفتم که بازی کنیم

من: هلما پایه ای بازی کنیم؟؟

هلما: اره عزیزم ..... پایه پایه ام

من: نقطه بازی کنیم

هلما یه باشه گفت و توی یه برگه شروع کرد به نقطه گذاشتن ..... کارش که تموم شد بازی ما شروع شد

من: چیکار میکنی هلما شهرک میسازی یا خونه؟؟

هلما: دیگه دیگه ..... وام گرفتم ..... وام مسکن و شهرسازی

پنج تا خونه به اسم هلما بودو دو دونه به اسم من (بازی رو که خدا رو شکر بلدین همون که بین نقطه ها خط

میکشن مربع که بسته شد یه خونه درست میکنن و اسمشونو مینویسن)

هلمما: مثل اینکه پیجت میکنن

من: هی حواس منو پرت کن ..خودت هی خونه دار شو

هلمما: به جان خودم دارن پیجت میکنن

من از جام بلند شدم و تیز تر گوش دادم: خانوم دکتر محمدی به اورژانس!!

سریع از پابویون زدم بیرونو رفتم تو بخش اورژانس خانوم فرهادپور تا منو دید گفت که به زائو با وضع وخیمی تو فلان اتاقه و من هم به سرعت باد خودمو رسوندم.....اینقدر اتاق شلوغ بود که من هم نمیتونستم نفس بکشم و زنده بمونم چه برسه به اون بچه ای که تو اون شیمک کوچولوئه.....

با یه صدای جدی و رسا گفتم: «چه خبره اینجا؟؟»

میدونم خیلی کمه !!

شما هم لطف کنید + و تشکر و نقد بزارید

راستی قراره تا قبل باز شدن مدارس رمان رو تموم کنم

اما یه خبر خوب براتون دارم

تو دوران مدرسه که من اصلا نمیتونم توی قسمت رمان فعالیت کنم

اما برای تعطیلات بعدی یه برنامه هایی دارم

با یه رمان قشنگ دیگه در خدمتتون هستم که خیلی پخته تر از این رمان و خاله بازی عاشقونه است

امیدوارم اون هم مورد استقبالتون قرار بگیره

حالا تا تعطیلات بعدی که احتمالا یا عیده یا تابستون بعدی

اما ما رو یه وقت فراموش نکنید

اگر قطعی شد اسم و جلدش رو هم میذارم توی پست های بعدی

که خودتونو آماده کنید برای خوندن یکی از بهترین رمان های زندگیتون

خانومی که مشخص بود مادر زائوهه گفت: خانوم دکتر دستم به دامنتم.....دخترم داره از دست میره.....مانیام داره میره

خانومه خیلی برام آشنا بود اما.....

من: چشم.... من تمام سعی ام رو میکنم و وظیفه ام رو به نحو احسن انجام میدم..... شما هم دغا کنید و هرچه زود تر اینجا رو خلوت

چند تا پرستار هم ریختن داخلو بستگان مریضو بیرون کردن همون موقع قامت بردیا توی در مشخص شد.....

بردیا: چی شده مامان حال مانیای خوب نیست؟؟

من: به سلامتی دارید دایی میشید..... تبریک میگم

بردیا: خانوم داره از دست میره بیمار تون ایستادید دارید تبریک میگید

میگم بعضی ها لیاقت ندارن میگید نه

من یه چند قدم رفتم جلو و گفتم: به احترام مادرتون ساکت میمونم.... ولی شما هم حرمت خودتونو نگه دارید..... من به اندازه ای که باید کارمو بدم اقای دکتر.... الان هم منتظرم پرستارها مریضو به اتاق عمل منتقل کنن

من هنوز مریضو معاینه نکرده بودم وقتی دور و برش خلوت شد با یه نگاه فهمیدم که.....

من: سونوگرافی کردید؟؟

بردیا و مامانش: بله

من: تشخیص دکتر چی بود؟؟

بردیا: خانوم دکتر میتونم تنهایی باهاتون صحبت کنم؟؟

من: البته..... بفرمایید

هر دو از اتاق خارج شدیم و به اتاق کناری رفتیم که فعلا حکم انباری رو داشت

بردیا: راستش دکتر میگفت شرایط خواهرتون پذیرای بچه نیست بچه خیلی جسه ی بزرگی داره و .....احتمال.....احتمال خطر زیاده

من: فقط همینو گفت؟؟ این خانومی که من میبینم وضعش از اونیه که شما میگی خیلی بدتره..... رک و بدون رودربایسی بهتون بگم..... یا بچه یا مادرش!! باید یکی رو نگه دارم..... سلامت اون یکی با خداست

بردیا محکم زد رو میز و گفت: شما دکتری وظیفه اتو انجام بده..... اگر بفهمم این حرفا رو به مادرم گفتی .....  
 با خونسردی گردنمو کج کردم و گفتم: مثلا چه اتفاقی میوفته؟؟ ببین اقا بار آخرت باشه صداتونو توی بیمارستان و  
 اون هم برای من میبرید بالا..... درسته که دکترم اما نعوذوبالله خدا که نیستم..... شما اگر دکتر بودید اول به  
 نزدیکترین کستون که خواهر تونه باید میرسیدید و وضعشو درک میکردید..... این بچه نباید رشد میکرد خطر  
 ناک بود

بردیا صداشو برد بالا: تو چه میدونی که داری درمورد زندگی ما حرف میزنی..... کی گفته من بهش توجه  
 نداشتم.....

منتظر بقیه حرفاش نشدم و با کمال بی ادبی راهمو کشیدمو رفتم

من: پرستار نوروزی بیمار هر چه زود تر به اتاق عمل منتقل بشه

مادر بردیا: خانوم دکتر ..... تورو خدا بهم راستشو بگید دخترم زنده میمونه ..... والله ما هم سه تا زایمان داشتیم  
 این فقط اینقدر درد داشت و شکمش کبود میشد..... تورو خدا دکتر سالم میمونه؟؟

من یه نگاه بهش کردم یه خانوم قد بلند و فوق العاده زیبا که توی یه چادر سیاه مخفی بود ..... دلم سوخت...

من: باید دعا کرد !!

دکتر سهرابی همون موقع رسید مثل اینکه بهش زنگ زده بودند..... با دیدن مریض اب پاکی رو ریخت رو دست  
 همه و اعلام کرد که ما فقط یکی رو میتونیم سالم از اتاق عمل بیرون بیاریم و با توافق همه اون یه نفر مانیا خانوم  
 بود.....

هر دو آماده شدیم ..... بردیا نگران بود و مادرش از الان عذا گرفته بود زیر لبی بهش گفتم: حاج خانوم دعا  
 کنید..... تمام سعی ام رو میکنم زنده بیارمشون

بعد هم به اتفاق دکتر وارد اتاق عمل شدیم....

دکتر سهرابی: خانوم محمدی !! این عمل به عهده شما ..... من به خاطر چشمام نمیتونم کاری کنم و فقط نظارت  
 میکنم..... موفق باشید

عادت به اعتراض نداشتم و بدون این که لب از لب وا کنم و چیزی بگم کارمو شروع کردم

دکتر دلارام که متخصص بیهوشی بود کارشو انجام داد و یه گوشه ایستاد حالا نوبت من بود به دست هام که توی  
 ستکش پوشده بودن نگاهی انداختم..... بسم اللهی گفتم وبا کارد زیر شکم رو پاره کردم ..... جنین بلند نفس  
 میکشید و مرتب عضله ها بالا و پایین میرفتن..... اینگار میخواست بگه منم میخوام پیام تو دنیای شما.....

دلم نیومد راه تنفسی شو ببرم .....اگر اینکارو میکردم راحت تر عمل انجام میشد و مادر سهی و سالم از اتاق بیرون میرفت اما .....اما بدون بچه

مثل بقیه زایمان ها کارمو پیش میبردم چند دقیقه گذشته وبد که تنفس مانیا کند شد ضربانش ایستاد

و پشتبندش صدای دکتر سهرابی:خانوم محمدی!!حواستون هست؟؟

من:بله دکتر.....نگران نباشید!!خودتون گفتید عمل دست من باشه

سهرابی:البته ولی ابروی بیمارستان درمیونه.....ما گفتیم یکیشون زنده نمیونه نه هردو

من:من با اجازتون تصمیم دارم هردو زنده بمونم

دکتر دیگه چیزی نگفت ....لبهام از پشت ماسک ابی رنگ دم به دقیقه میجنبید و اسم انواع امپول ها رو به زبون میووردم اگر تنفس ماد رکم تر میشد قلبش کم تر کار میکرد و اون موقع راحت میتونستم جنین رو سالم به دنیا بیارم.....چشمام بین مانیتور و بیمار در حرکت بود .....نبض کم شد .....خیلی کم شد.....حالا وقتش بود بسم الله گفتم و جنینو بیرون اوردم ضربان کم تر شد و صدای گریه بچه فضا رو پر کرد.....ضربان در نوسان بود .....رو به سقوط

یکی از پرستار ها نوزاد رو برد .....حالا نوبت مادر بود .....دکتر سهرابی نگران به طرفم اومد:حالا میخوای چیکار کنی؟؟ تو اونو انتخاب کردی و حالا این از دست میره.....

بدون توجه به حرفش فقط داشتم فکر میکردم .....باید چیکار کنم که ضربان برگرده .....اهان.....

من:دکتر سهرابی میشه به جای من شکم رو بخیه بزنید؟؟

دکتر سهرابی:میخوای چیکار کنی تارا؟؟داره میمیره بخیه میخواد چیکار؟؟

من:نمیمیره دکتر و پشت سرش اسم به امپول قوی کاهش دهنده ضربان رو گفتم

میدونستم تا چند دقیقه دیگه چی میشه اما فقط دعا میکردم که اونی که من میخوام بشه این امپول شوک خاصی به قلب وارد میکرد و به نظرم تو اون شرایط برعکس عمل میکرد.....امپول تزریق شد

ضربان خیلی کم شد .....جیغ مانیتور ها اتاق رو پر کرد.....باید تا ده ثانیه دیگه عمل کنه

سهرابی:داری میکشیش تو که دختر؟؟میدونستی نمیتونی بهش شوک بدی الان از دست میره

اما من بی اعتنا مطمئن بودم درسهایی که خوندم درست عمل میکنن.....بدون توجه به موقعیت شمارش معکوس رو میخوندم ده ثانیه

نه تائیه

هشت

هفت

شش

پنج

سه (ایوای چهار یادم رفت)

چهار

سه

دو

یک رو نگفته ضربان برگشت ..... در حالت عادی ..... صدای جیغم سالن رو پر کرد: خدایا شکر

دکتر سهرابی بغلم کرد و دونه دونه پرستارا تبریک میگفتن

از اتاق بیرون رفتیم:

مادر بردیا: چی شد دکتر؟؟

من: دخترتون سالمه..... چند قدم جلو رفتم و برگشتم و گفتم: راستی یادم رفت مادر بزرگ شدنتونو تبریک بگم.....

بردیا چشماش چهار تا شد

مادرش گریه میکرد و گفت: دخترم تا عمر دارم مدیونتم

دکتر سهرابی: کار این دختر تو اتاق عمل دیدنی بود ..... واقعا دستای ماهری داره..... مطمئنا اگر من بودم نمیتونستم این کارو بکنم..... زندگی دخترتون و بچه اشو مدیون این دخترید

من: اگر شما نبودید که این اتفاق نمیافتاد دکتر سهرابی .... شما استاد مایید

یه ذره دیگه هم فک زدیم و بعد خسته برگشتم توی پايون.....

توی راهرو همه هی تعظیم میکردند و میگفتن خسته نباشید و شما افتخار بیمارستانیدو از این چرت و پرت ها

خسته افتادم روی صندلی پايون ساعت نزديک ۱۱ نيمه شب بود

که همون خانومه -مادر مانيا و برديا- وارد پايون شد البته با يه دسته گل و يه جعبه شيريني ....

من به احترامش از جام بلند شدم و جلو رفتم که خودش خم شد تا دستم رو ببوسه اما با مقاومت من روبرو شد:  
خواهش ميکنم..... اينکارا چيه وظيفه بود...

مادر برديا اشک هاشو با گوشه چادرش پاک کرد و گفت:بيا دخترم.....ناقابله

دسته گل و جعبه شيريني رو گذاشت رو ميز و رفت

من مونده بودم اون موقع شب اين گل ها و شيريني رو از کجا گير آورده بودند

روی دسته گل ها يه کارت بود.....روش نوشته بود:تقديم به ناجی خواهرم....از طرف خانواده رنجبر

پس از طرف برديا بود؟؟راستی چه طور تاحالا من فاميل اينو نميدونستم

واقعا جای تعجب داشت .....يه ذره که گذشت با يه بدن خسته سوارماشين شدم و رفتم خونه.....زنگ رو

زدم.....ديندين.....ديندين.....د کجایی؟؟

اروين:اومدم بابا .....

در باز شد و من با اخم گفتم:چرا در رو وا نميکنی؟؟

اروين:داشتم درس ميخوندم.....باقشلا(بخشيد)

اروم اروم رفتم تو.....و پشت سرم اروين در رو بست و گفت:با اين گل و شيريني اومدی خواستگاری من؟؟

من:شتر در خواب بيند پنبه دانه.....مال يکی از مريض هاست برای تشکر آورده

اروين:واقعا؟؟دستش درد نکنه....حداقل امشبو با اين شيريني ها از گشنگی نميميريم

داشت طعنه ميزد پسره ی پرو

من:چرا زنگ نميزنی از بيرون بيارن

اروين:اخه مزاجم با فست فود و غذای بيرون نميسازه

من:مزاجتم عين خودته.....با هيچ کی نميسازه



بیچاره یه ان دلم براش سوخت سربازی که غذای درست و حسابی نداشته حالا بعد دوسال هم اومده اینجا و گشنه شب و روز میکنه

روی مبل ولو شدم و گفتم:اروین!! بیا یه کاری کنیم....از این به بعد یه روز در میون اسپزی کنیم

اروین:تو که از صبح میری بیمارستان تا شب.....چیزی نمیخوری

من:تو که فقط صبح رو میری دانشگاه بقیه اشو خونه ای...صبح ها هم میری نونوایی سر کوچه نون تازه

میخوام.....من همون صبح غذا رو میدارم تا شب هم بخوریم.....یه روز تو یه روز من.....خوبه؟؟

اروین:اره.....

من:اره و اجر پاره بگو بله!!!

اروین:با اجازه بزرگتر ها بله.....حالا شیرینی ها رو بده بیاد که از گشنگی مردم

من:از افریقا فرار کردی.....گرسنگان افریقایی مثل تو نیستن بخدا.....بیابخورش

اون میخورد و من چشمام سنگین تر میشد تا این که همون جا رو مبل خوابم برد!!

اروین:تارا.....خانوم دکتر!!پاشید به فرمایشتون نون تازه اوردم....(با زانوش یه ضربه بهم زد و گفت)پاشو ناهار

درست کن.....

من:هووووو.....چه مرگته؟؟بذار بخوابم امروز تو درست کن.....

اروین:نکنه ناهار هوس نیمرو کردی که میخوای من درست کنم....من که بلد نیستم میخوام بایستم بالا سرت یاد

بگیرم

من:من هم بلد نیستم....برو میخوام بکپم

اروین:د پاشو دختره ی چشم سفید!!بیا بریم صبحونه بخوریم.....ناهار نخواستیم بابا

تا شنیدم صبحونه عین جت پاشدم....لباس های بیمارستان تو تنم بود ....همه چروک و به هم ریخته!!

اول یه دوش گرفتم تا اروین صبحونه رو حاضر کنه بعد هم تند تند صبحونه خوردم و تشکر کردم تا اون صبحونه

اشو دو لپی میلمبوند من هم یه قیمه داشتم رو گازو بهش گفتم یه یه ساعت دیگه خاموشش کنه و رفتم....البته

اروین همچنان داشت صبحونه میخورد

تا وارد بیمارستان شدم دوباره تعظیم ها شروع شد .....شده بودم تارای قهرمان....این ملت هم جوکی بودن واسه

خودشون

رفتم تو پايون و لباس هام رو عوض کردم و بعد از احوال پرسى با هلمما دوتايى رفتيم تو پخش خانوم فرهاد پور  
گفت که رييس بیمارستان کارم داره

با هلمما تا پشت در اتاقش رفتيم و از اون جا به بعد رو من تنهائي جلو رفتم

من:سلام

رييس يه مرد خپلو بود اما مسن و مهربون

مهربون جوابمو داد و خواست که بشينم

اقای رياحی(رييس بیمارستان):خبر کار ديشبت به گوشم رسيد....دکتر سهرابی ميگفت دستشو از پشت بستى

من:ايشون لطف دارن

رياحی:حالا ازت يه خواسته دارم

من:بفرمايين....

رياحی:من خودم استاد دانشگاه هستم....ازت ميخوام که همراه گذروندن طرح رسته ات رو ادامه بدى تا به اميد  
خدا تخصصت رو بگيرى و اگر تا اون موقع زنده بودم قول ميدم همين جا استخدامت کنم.....

من:منظورتون اينه که تخصص زنان بگيرم.....اما من ماماى رو به عشق بچه هاى کوچولو خوندم نميخوام تو  
مسير بزرگسالان منحرف بشم

رياحی دستى به صورتش کشيد و گفت:خوب ميتونى تو شاخه يى بيمارى هاى نوزادان تخصص بگيرى....

من:واقعا همچين رسته اى وجود داره....؟؟

رياحی:زير شاخه يزشكى اطفاله اما فکر کنم بتونى به عنوان يه ماما بخونيش

من:واقعا ممنونم استاد حتما ....از كى بيام دانشكده؟؟

رياحی:از فردا ان شالله!!

من:خيلي ممنون.....

رياحی:به سلامت دخترم

اين يعنى پاشو برو از اتاق بيرون ديگه باهات كارى ندارم

وقتی رفتم بیرون با چشمای منتظر هلمما روبرو شدم.....براش خلاصه وار گفتم و اون دو برابر من خوشحال شد

داشتیم دو نفری به سمت بخش راه میرفتیم که موبایل من زنگ خورد

من:الو

اروین:سلام ....

من:سلام

اروین:من امشب با بچه های دانشگاهم یه ذره دیر میام .....

من:خوب دیر بیا....به من چه

اروین:زنگ زدم که یه وقت نگران نشی یا نترسی

من:دو تاش با گروه خونیم نمیسازه

اروین:برم دیگه....خداحافظ

وقطع کرد.....ما اینقدر پرو بودیم و مغرور که حال هم رو نمیپرسیدیم!!

حالا نیاد چه بهتر راحت ترم

اون روز زود تر از روزهای گذشته کارم تموم شد یه عمل هم بیشتر نداشتیم که خود دکتر سهرابی انجامش داد  
نزدیک ۹ شب بود که اول هلمما رو رسوندم خونه اشون و بعد هم خودم رفتم خونه....با کلیدی که برای خودم  
ساخته بودم در رو باز کردم.....خونه غرق در تاریکی بود ....چراغ ها رو روشن کردم و نشستم جلوی  
تلویزیون.....

صدا های جور واجور میومد... ادم ترسویی نبودما.... اونقدر هم به اروین وابسته نبودم که بگم به خاطر نبودش  
نگران شدم.....اما واقعا صدا میومد.....گاهی صدای حرف زدن.....گاهی صدای اسباب و اثاثیه.....گاهی تلق و  
تلوق.....بی رودر بایسی بگم ترسیده بودم عین چی!!!

زنگ زدم به اروین و نمیداشت میخواست اذیت کنه.....دوباره زنگ زدم برای بار دهم زنگ زدم ولی باز بر  
نداشت.....اون شب هیچ کس تو ساختمون نبود

فقط من تو ساختمون بودم.....اروین هم نبود ..... در ها و پنجره ها رو قفل کردم و یهو یاد بردیا افتادم دویدم به سمت واحدش..... ولی اون هم خونه نبود....برگشتم توی واحد صداها بیشتر شد تا این که یکی در خونه رو زد...ضربان قلبم عین قلب گنجشک سریع بود از چشمی در نگاه کردم که دیدم اروینه

از دستش عصبی بودم اما تو اون لحظه نه غرور بود نه کینه های بچگی نه چیز دیگه فقط ترس من بود که توی وجودم احساس میشد.....در رو که باز کرد با تمام وجودم پریدم بغلشو گریه کردم

مدام میگفت اروم باش تارا چرا گریه میکنی

اما من خیلی ترسیده بودم خودم هم نمیدونستم چرا اینطوری شدم

توی چهار چوب در واحد با موهای پریشون بغلش کرده بودم که یهو بردیا از پله ها اومد بالا و مارو دید.....اول یه نگاهی به سر تا پامون انداخت بعد قرمز شد و رفت تو واحدش.....

من تو بغل اروینم اون چرا قرمز شد؟؟

چه شیر تو شیر شد.....حالا این چی فکر میکنه

من:اروین.....!!اروین پاشو!!اروین!!

اروین:ها؟؟چیه نصفه شبی؟؟

من:یه صدایی میاد!!د پاشو دیگه

اروین با چشم های خمارش که از همیشه جذاب ترش میکرد سر جاش نشست و گفت:کدوم صدا؟؟خیالاتی شدی تارا!!!

من:وا!!بهت میگم صدا میاد

اروین:از کجا؟؟

من:از خونه اقا شجاع .....اروین من دلم شور میزنه یه کاری کن

اروین:چیکار کنم نصفه شبی؟؟بلند شم پیام اتاقت بخوابم نترسی

من:من نمیتورسم دلم شور میزنه

اروین:خوب پیام اتاقت دلت دیگه شور نزنه

من:رو زمین میخوابی ها!!

اروین: نه پس !! جدا فکر کردی میام رو تخت میخوابم

اینو گفت و با بالشت و پتوش بلند شد و یگراست رو زمین گرفت خوابید

اما من خوابم نمیبرد.....

اما خوب کم کم چشمم سنگین شد و دوباره همون خواب همیشگی رو دیدم

همون جنگل مه الود که پر از صدای گریه بود

همون نوزادی که غرق خون بود و انگشتمو گاز گرفت

با جیغ از خواب بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود.....

اروین: چی شده تارا؟؟ مثل این که امشب قصد نداری بذاری بخوابم

من: شرمنده..... خواب بدی دیدم

اروین: تو هم شنیدی؟؟

من: چی رو؟؟

اروین: یه صدایی اومد

من: پس بالاخره باور کردی یه صدایی میاد

اروین: شاید توهمات تو هم به من سرایت کرده

من: صداها زیاد تر شد..... گوش کن

+++++

پایان دفتر اول

دفتر دوم

اروین: انگار صدا از بیرونه!!

من: نه بابا از همین جاهاس

اروین: خو اینجا که کسی نیس... نکنه همون قضیه جن و پریه

من: اهههههه بامن از این شوخی ها نکنی ها... من جنبه اشو ندارم

باش برم بیرون ببینم چیه

من: نه منم میام... برات میترسم

اروین: یه پخی خندید گفت: بگو واسه خودم میترسم... باشه بریم

رفتیم توی راهروی ساختمون....

پنجره باز بود

یه نگاه به پایین له ها کردم که.....

از ترس حتی نمیتونستم تکون بخورم

توی طبقه هم کف خون راه افتاده بود

به طرف اروین برگشتم... و با لکنت گفتم: اروین... پای... پای... پایین

اروین: پایین مگه چه خبره ترسو خانوم؟؟ نکنه....

یهو ایستاد..... ساکت شده بود اون هم با دیدن اون همه خونی که زیر نور طبقه همکف به چشم میخورد ترسیده بود

دستم رو محکم گرفت و کشیدم به طرف پایین

اما.....

جیغ کشیدم!!

بردیا بود... اره خودش بود... پس چرا؟؟ دویدم به طرفش: دکتر!! قای دکتر... دکتر رنجبر... ای بابا!!!

اروین: ببریمش بیمارستان؟؟

من: فکر کنم دووم نمیاره!!

اروین: یه وقت یه ذره امید نداشته باشیا واسه قلبت بده!!

یه نگاه به بردیا کردم خون زیاد که نه خون خیلی زیادی ازش رفته بود ..... من هم که فقط بلد بودم بچه به دنیا  
بیارم...والا از این ناجی بازی ها درنیاورده بودم

رفتم به سمت ماشین و به اروین اشاره کردم بیارتش

اروین بلند گفت: تنهایی؟؟

حق داشت میخواست اون نره غولو بلند کنه دیگه!! کم کاری نبود

ماشینو روشن کردم و برگشتم تا به اروین کمک کنم

زیر لب غر میزدم: اچه پدرت بروسلی بود بردیا خان یا اون مادر بیچاره ات؟؟ ببین چیکار کرده با خودش... شیطونه  
میگه ضربه اخرو خودم بهش بزنمو خلاص

اروین هم که طبق معمول فقط میخندید بی شرف

\*\*\*

از دور چراغ قرمز آخرین چهار راه رو دیدم..... دیگه وقت نبود با سرعت ردش کردم که .....!!

زرشک!!

محکم زدم رو فرمون و بلند داد زدم از بس که نحسی بردیا..... منحوس که شاخ و دم نداره عین توئه

یه پسره از اینا که معلوم نبود از کدوم جنگلی فرار کرده تر زد تو ماشین..... خیابونا خلوت بود من نمیدونم این  
فینقیله یهو چی جوری ظاهر شد؟؟

از ماشین پیاده شد و گفت: ببین خانوم چی جوری رید تو ماشین رفت!!..... شیطونه میگه نصفه شبی بزنم خودشو  
ابو تیاره اشو ناقص کنم... دختره ی ایکبیری

پیاده شدم و گفتم: میبندی گاله رو یا واسه ات بیندم..... مرتیکه لندهور جنگلی..... البته تقصیر تو نیس ها.... یه  
عمر خرسوار شدی اداب ماشین سواری نداری که.....

چشمامو خون گرفته بود ..... اونم که بدتر معلوم نبود چی زده این موقع شب!!

اروین هم داشت بیرون میومد کمکم..... چه عجب ایشون یه عرض اندام کرد!!

اروین: تارا!! ولش کن اینو..... بردیا رو چیکار کنیم؟؟

این چه پسر خاله شد ... بردیا؟؟

من: ببرش بیمارستان!! کارت من توی داشبوردهست مشکلی بود نشونش بده

اروین: پس تو چی؟؟

یارو: مگه من میذارم ایشون بره..... زده ماشینو نصف کرده بره؟؟

ایشون؟؟ واقعا که... تا دید اروین با منه من شدم ایشون

من: اروین!! چرا دس دس میکنی.... تلف میشه بدبخت... من چیزیم نمیشه!! تو فقط برو

اروین با نگرانی رفت طرف یارو و یه چی تو گوشش گفت و بعد پاشو محکم گذاشت رو ترمز

ماشین من زیاد چیزیش نشده بود ولی ماشین این.....

از داغون و ویرون هم یه ذره اونور تر بود.....

با نگرانی کنار جدول های خیابون قدم میزدم..... خدایا یعنی بردیا خوب میشه؟؟ به چشم یه همسایه براش نگران

بودم... یا شاید بیشتر از نگران..... میترسیدم که اروین گیر بیوفته..... اونا که نمیدونن کی این بلا رو سر بردیا

آورده..... البته ما هم نمیدونیم

پسره: نگرانی چقد دکی؟؟

تا حالا هیچ کی به من جرات نکرده بود بگه دکی... فقط یه بار بهراد گفت که زدم با در و دیوار یکی شد... الان

میخواستم این یارو رو هم با اسفالت یکی کنم

خون خونمو میتیخید (میخورد)

پسره: حالا چرا میزنی؟؟ تارا خانوم این خسارت ما اخرش چی میشه؟؟ میدی یا ازت بگیرم

تارا خانومو کوفت

درد تو دلت بچه جیغیل: ببین یارو!! بخوام همین الان میخرم و میفروشمته ها..... پس برا من پول پول

نکن..... من بدجور قاطی ام

الان اگه اون پسرعموهای نخاله ام بودن بدجور واسه حرف زدند دست میگرفتن

همون بهتر که نیستن....

مزاهم کمتر.... زندگی بهتر



یه هفته بعد

-راستی تارا

-هوم!!

-بی ادب خیر سرت دکتریا

-برو بابا

-خوب حالا دور ورندار تورو خندیدم...شب مهمون داریم

-کی؟؟؟؟؟؟

-یعنی چند تا مهمون داریم

برگشتم سمتش با یه شلوار گشاد ایستاده بود کنار اوپن و سبیشو گاز میزد

بمونه تو حلقه ای شالله

به ثانیه نکشید پرید تو گلوش.....اوخیش حالا بمیر!!!

اروین:دوستامم.....میخوای بری جای دیگه اگه ناراحتی

اخه شلوار قشنگ.....من برم که تو اینجا عیاشی کنی دیگه!!

-نه.....من راحتم.....چی درست کنم؟؟

-تو زحمت نکش .....براشون شام میخرم

-باش.....پس برا منم بخر.....دو تا پرس میخوام

چشماشو ریز کرد و گفت:باش

بعد دوباره گفت:راستی!!جلوشون یه وقت سوتی ندی

من:راجع به چی؟؟

-گفتم اینجا خونه ی منه

تو به گور بابات خندیدی.....نفهم

-چی میگي؟؟

-یه چیز دیگه هم گفتم

-جهنم و ضرر بدتر از اون قبلیه که نیس

-چرا بدتره

باچشمای گرد شده نگاهش میکردم....خدا میدونه چه بلوفی اومده

-گفتم تو اینجا....یعنی .....خوب چی میگفتم....گفتم اینجا کار میکنی

خنده ام میگیره!!!

گریه ام هم میگیره!!!

مرتیکه بووووووووو

اینا اداشه میخواد منو بیرون کنه....کور خوندی

-موردی نیس

-موردی نیس دیگه!!دبه نکنی

-برو بچه....

اروین:اومدن!!

هوله بچه امون.....پرید ایفونو زد تو ایینه خودشو نگاه کرد و گفت خوبم!؟

-اره مادر قربونت بره....دلشونم بخواد دختر به این خوشگلی...برو تو اشپزخونه صدات کردم جای بیار

فرصت نداشت وگرنه ایینه رو تو صورتم خورد میکرد!!

هه هه

صدای کفش ها از راه پله میومد.....تق...تق...تق...تق تق تق تق

خنده ام میگیره!!

رفتم دم در به استقبال!!که یهو اروین دستمو گرفت و تا من خواستم دستمو دربیارم از تو دستش مهمونا رسیده

بودن.....

ناشناس: به سلام.....داش اروین .....

ناشناس نامبر ۲: چطوری لبوی من؟؟؟

لبوی من دیگه چیه؟؟

ناشناس سومی: اقا....چه خونه ی قشنگی چه بانوی قشنگی

چی میگن؟؟ چرت و پرت

اروین: بچه ها تارا جون یه ذره شوکه شدن.....معرفی میکنم

ناشناس سومی: چرا شما ما خودمون زبون داریم.....من ترانه ۱۴ سال دارم

ناشناس اولی: مانی اذیتش نکن....من اهورام.....

ولک یاد زردتشت افتادم....

ناشناس دومی: من هم زامیارم....نوکر ابجی کوچیکه

دستامو بردم بالا و گفتم: چاکر داش زامیار

وا

این حرکتی چی بود؟؟؟ منم جو گرفت ایا؟/حالا اینا در مورد من چی فکر میکنن

یهو همه زدن زیر خنده

مانی: تارا خانوم نگفته بودین شما هم اره

اروین: فعلا برید تو با محاسنات دیگه ی تاراجون آشنا میشید

تاراجونو خوب اومد....امشب چه همه ابراز ارادت میکنن!!

مانی: حالا تاراجونتو ول کن!! نمیخوریمش که!!

اهورا یه چشم غره رفت و گفت: مانی!!!

زامیار: راست میگه دیگه دست ابجی خانوم مارو له کرد

اروین دستشو شل کرد و گفت: خودش که راضیه...مگه نه خانومی؟؟

یاعلی!! اروین امشب چشه؟؟ خل مشنگ!!

نگاهش کردم میخندید!! بخند بایدم بخندی....

مانی: خوب لبو!! تعریف کن!!

لبو چیه هی اینا میگن؟؟

اروین: چیه تعریف کنم؟؟

اهورا: این که اومدی اینجا

اروینم راستشو براشون گفت..... اصلا هم نگفت خونه مال اوئه یا من اینجا کار میکنم..... میگم خله میگید نه!!

بلند شدم برم پذیرایی کنم که زامیار گفت: اجی!! زحمت نکش ما هستیم حالا

من: زحمت نیس ....

زامیار: مانی پیر کمک

مانی: چشم داداش نزن میرم

من: اینجوری که زشته... شما مهمونید... باشید من میارم

اما مانی قبول نکرد که نکرد..... من رفتم تو اشپزخونه اونم اومد دنبالم

میوه ها رو برد.... شیرینی رو برد..... تخمه رو هم از تو کابینت پیدا کرد و برد...

-دیگه چیزی نیست ببرم؟؟

-شربت مونده... من خودم میارم

-شما خودتونو بیارید... اینم من میبرم

بیشعور داشت مسخره میکرد

یه نگاه به ساعت کردم ۱۰ بود ....

یه نگاه به اروین کردم داشت شام سفارش میداد

-بله.... پس شد ۴ تا کباب برگ و دو پرس جوجه

دستشو گذاشت رو گوشی و گفت: تارا جان!! با استخون یا بی استخون؟؟

-یدونه با استخون یدونه بدون استخون

دوباره مشغول حرف زدن شد-اقا.....یکی با استخون یکی بدون استخون...یه پرس کباب سلطانی هم اضافه کنید...

-تارا جان شما دوغ میخوری یا نوشابه؟؟

-دوغ...

دوباره تو گوشی حرف زد:یه دوغ خانواده یه نوشابه خانواده.....

این الان منو یه خانواده حساب کرد؟؟

مگه من چقد دوغ میخوام.....بی نزاکت!! بعدا حسابتو میرسم.....مرتیکه روانی

دوباره به حرف های اروین گوش میدادم:با سالاد و....

رو کرد به من و گفت:شما چیزی نمیخوای؟؟

با غیض نگاهش کردم و اهسته گفتم :چرا کوفت.....قطع کن اون بی صاحبو

نیم ساعت بود داشت سفارش میداد ....نمی فهمه چه قدر پول تلفنه ...ول خرج بی توجه

یه لبخند زد و خداحافظی کرد....هر وقت این لبخندو میزد یاد خر شرک میوفتم

نمیدونم چرا!!!!

اون شب با خوبی و خوشی تموم شد

ومن از پسرا قول گرفتم که دوباره بیان پیش ما!!چه قدر شوخی کردیم.....مسخره بودن بدجور همه شون

داستم طرفا رو میشستم!!خ مانی کجایی که کمکم کنی!!

اروین یهو داد زد:تارار!!!!!!

من:هوم؟؟؟

-عین ادم جواب میدی یا ادمت کنم؟؟

-اقای مهندس لطفا عین ادم رفتار کن!!

شیر ابو بستم و دستکش هامو دراوردم رفتم تو حال و دوباره گفتم:هان؟؟

اروین نگام کرد و گفت:اون شب باورم نمیشد اونجوری با اون پسره حرف بزنی؟؟ فکر میکردم فقط با بهراد اینا  
بلدی یه دعوا راه بنداری.....

من:خوب؟؟حالا که دیدی؟؟

اومدم برم که گفت:من فردا دارم میرم

برگشتم:چی؟؟؟؟

اروین:دارم میرم

من:کجا اونوقت؟

اروین:دارم میرم خونه خودم.....اتابک خان خواسته دیگه طرف تو پیدام نشه

من:بابابزرگ؟؟براجی؟؟

اروین:نمیدونم.....فقط اونروزی که رفته بودم یه خانومی هم اونجا بود با دخترش که من نمیشناختم اما اتابک خان  
خیلی بد باهاشون برخورد کرد .....نمیدونم...بهتره من زودتر بخوابم.....تو هم زودتر کاراتو تموم کن...فردا دانشگاه  
داری

تو شوک بودم مه از اینکه اروین داره میره.....نه به این خاطر که چرا اتابک خان اینقدر عوض شده

صبح بدون صبحونه رفتم دانشکده .....دلم گرفته بود...دلم میخواست برم بردیا رو ببینم.....نمیدونستم حالش  
چطوره!!

بعد دانشگاه رفتم بیمارستان.....راه اتاق ۲۰۵ رو قبل از اینکه برم و لباسامو عوض کنم پیش گرفتم!!

بردیا رو تختش خواب بود.....خیلی اروم خوابیده بود.....مزاهمش نشدم و رفتم و لباسامو عوض کردم

اوضاع پیچ پیچی بود .....شیر تو شیر کاکائو .....همه چی بد جور رو من بود

دانشگاه و بعد بیمارستان و بعد هم خونه!!

رفتم خونه و در رو باز کردم.....بردیا که نبود طبقه ما خیلی خالی بود نگاهی به خونه انداختم همه چی اروم بود  
همه چی ساکت و کسل کننده

میدونستم اروین نیست رو دریخچال یه نوشته بود:

"تارا!!

این ادرسمه .....گرچه اتابک خان گفته بود بهت ندم اما نتونستم تو شهر غریب ولت کنم.....

راستی خسته نباشی

مراقب خونه و خودت باش .....خداحافظ"

برگه رو کندم و انداختم توی سطل اشغال شیشه اب رو از در یخچال دراوردم و یه ذره خوردم و بعد روی مبل ولو شدم

نگاهم افتاد رو گوشی تلفن

ساعت تازه ۹ بود ...پس مزاهم نبودم

یه چند تا بوق و بعد صدای مازیار:

-سلام

-سلام.تارا خانوم .....خوبی؟؟چه خبر؟؟

-هیچ...

-چیه گرفته ای؟؟ای بگی نگی

-میخوای با بچه ها پیام دنبالت بریم بگردیم؟؟

-با بچه ها؟؟

-اره...با مانی و اهورا

-زحمت نباشه

-نوچ بابا چه زحمتی!!فقط خونه ای دیگه؟؟

-اوهوم....حاضر شم دیگه داداشی؟؟

-برو حاضر شو....بای

بلند شدم و رفتم تو اتاقم.....خوشحال بودم که مازیار اینا هستن که باهاشون اوقاتمو بگذرونم

بعد یهو مثل این که عذاب وجدان بگیرم ولو شدم رو زمین.....ساعت نه!!من و سه تا پسر غریبه!!اونم توی یه شهر غریبه!!

من کی ینطوری بودم اخه!!

حالا که دیگه قبول کده بودم... درضمن یه ذره تفریح بد نبود که!! اما هنوز هم یه چیزی ته مه‌ای دلم میگفت نرو

که البته منم بهش گفتم: خفه میشی یا خودم خفه ات کنم

یه شال مشکی با خط های صورتی و یه پالتو با مشکی با هارمونی های صورتی پوشیدم... یه لی مشکی هم پام کردم و کیف ورنی ام رو برداشتم و چمشای خاکستری مایل به ایمو نیگا کردم... با یه رژ صورتی همه چی تکمیل شد و رفتم بیرون در اپارتمان را بستم و همونجا نشستم بند کفشامو ببندم که مازیار زنگ زد: کجایی پس؟؟

من: اومدم

و با عجله اومدم پایین

هر سه شون به یه ازاروی مشکی تکیه داده بودن و باپاهاشون روی اسفالت ضرب گرفته بودن

سلام کردم و اومدم سوار ماشین بشم که بند کفشام باز شد

اه.....

نشستم و بنداشونو بستم اونا هم تو ماشین نشستن مثل پرده سینما بهم خیره شدن... بند کفش بستن سخت بود ولی حالا شده وبد نور علی نور چند تا چشم زل بزنن بهت

ای کوفت تو دل همه تون!!

سرمو بلند کردم که یهو.....

با اون چشای خاکستریش بهم خیره شده بود مثل همون روز اول که دیدمش

و بعد یهو خم شد و بند کفش هامو محکم بست.....

مازیار باخشم بیرون اومد و پرسید: مزاهمه؟؟

اب دهنمو قورت دادم هنوز تو شک اومدنش بودم... مگه مرخص شده بود؟؟

مازیار: میگم مزاهمه؟؟

اخره خنگ خدا مزاهم بند کفش های منو چی کار داره؟؟



من: نه مازیار جان!! ایشون بردیا رنجبر... همکار و همسایه روبرویی منه

مازیار با یه لبخند دستشو جلو آورد و گفت: خوشوقتم!! بنده هم مازیار نیکو منش برادر بزرگتر تارا

بردیا هم کم کم اخمهاش باز شد و باهاش دست داد ولی هنوز ناراحت بود... حتما به خاطر درده....

مانی صدامون زد: تارا..... مازیار ..... بیاین دیگه

یهو بردیا رفت سراغ پنجره ای که مانی نشسته بود پشتش..... صندلی پشت راننده بود.....

مانی اومد بیرون!! بردیا با صدای بلندی پرسید: خانوم محمدی!! ایشون هم برادر تونن؟؟

از لحنش ناراحت شدم

مثلا محترمانه داشت میگفت که دروغ گفتم مازیار برادرمه (حالا انگار راست گفتم؟؟)

مانی با اخم های توی هم رفته گفت: نه خیر!! دوست برادرشونم..... مانی تبسم ..... مشکلیه؟؟

بردیا میخواست یقه ی مانی رو بگیره... ولی انگار پشیمون شد یه نگاهی بهم انداخت و اومد طرفم همین طور که از

کنارم رد میشد گفت: حیف که تو محله ابرو دارم

هوو!! مگه من ابرو ندارم؟؟

البته وقت نشد این قسمت مهمو بگم ، چون تا بخواد مخم معنی حرفشو پردازش کنه اون رفته بود.... حیف!!

مخ من هم روی لاکپشتو کم کرده!!

با لبخند رفتم طرف ماشین و جلو نشستم..... مازیار به ریلکسی من مات مونده بود..... اما ترجیه میداد چیزی ننگه

از توی اینه مانی رو نگاه کردم..... بدجور اخم کرده بود..... اهورا واسه اینکه جو ماشین عوض بشه گفت:

... خیر سرمون اومدیم بریم گردش از شر فریاد های بابا و مامان راحت شیم..... اومدیم داد و هوار شما که روی

مادر مارو سفید کرده بود.... یه ذره آرامش هم فرت شد

برگشتم سمتش و گفتم: راست میگه... مثلا قرار بود حال و هوای من عوض شه... البته مثلا

مازیار: بکشین پنجره هارو پایین تا حال و هواتون عوض شه

همه شیشه هارو دادن پایین..... اینا هم کم داشتن... من منظورم یه چی دیگه بود بابا

اومدم اعتراض کنم که صدای سیستم بلند شد .....

میترکوند لا مصب...حالا فهمیدم عوض شدن حال و هوا یعنی که چه!!

کله ی اونا هم بالا و پایین میرفت البته به جز مانی

دیگه داره رو مخم سالسا میرقصه...این اون روی خوشگل منو ندیده هنوز

یهو اهنگو قطع کردم...ضد حال به معنای واقعی

مازیار:چرا اینجوری کردی تارا؟؟

با اعصاب خراب برگشتم و به مانی خیره شدم و اروم گفتم:نگه دار مازیار!!

مازیار:چیکار کنم؟؟

من:نگه دار

مانی هنوز سرشو به پنجره چسبونده بود و عصبی بود و نگاه خیرمو نادیده میگرفت

پیاده شدم و رفتم طرف در مانی و یهو بازش کردم اونم یهو تعادلشو از دست داد و افتاد

مانی:چی کار میکنی تو؟؟

من:چته؟؟

مانی:هیچ.برو بشین سرجات

من:نوچ!!نشد دیگه...اومدی نسازی!!چته مانی؟؟از دست من ناراحتی؟؟از دکتر رنجبر؟؟از کی؟؟

مانی:هیچ کی

من:هستی مانی...ناراحتی...ولی از کی؟؟

مانی:ولم کن تارا...

من:به قران اگه نگی چته دیگه نه من نه تو...مثلا اومده بودی حال و هوامون تهویه بشه...مزخرف تر از قبل شد

مازیار:مانی رفته گل بچینه....

اهورا:مانی رفته گلاب بیاره

مانی:خفه شین دو دقیقه داریم عین ادم حرف میزنیم

مازیار:هی!! حرف بد؟؟ خفه شین چیه .... بگو لطفا لال شید!!

من:اه بچه ها!!! ذیت نکنین

مانی:این بزمچه ها ادم نمیشن بریم بیرون حرف بزنینم

مازیار:هی!! در گوشی؟؟ داشتیم اجی؟؟

من:فعلا که داریم!!

وپشت بندش مانی پیاده شد

.....

من:بگو دیگه

مانی:تارایی!! توروفران بیخیال شو..... شاید بعدا گفتم

با التماس بهم نگاه کرد

من:تو گفتم بیایم بیرون که راحت تر بهم بگی!!

مانی:بعدا تارا..... بعدا... الان همیشه

نمی دونم چی شد یهو استرس گرفتم

گوشیم زنگ خورد

دستم میلرزید

گوشی از دستم افتاد

چرا اینجوری شدم

-تا...را..... بیا

صدای اروین بود... مضطرب گفتم:الو اروین... چی شده؟؟ کجا پیام؟؟ حالت خوبه

-فق.. فقط بیا... خونه

و بعد صدای بوق های پی در پی

به سمت مانی برگشتم: میدونی خونه ی اروین کجاست؟؟

با سر گفت نه

پرسیدم: مازیار اینا چی؟

مانی: نه نمیدونن

و بعد بانگرانی پرسید چیزی شده؟؟ که من هم با هق هق دویدم سمت ماشین مازیار و گفتم اروین حالش بده

مازیار با تعجب بهم نگاه میکرد و من بین گریه هام بهش میفهموندم که برگرده خونه

.... و اون هم بدون حرف راه افتاد.... اول فکر کرد مانی چیزی گفته ولی وقتی مانی درمورد اروین بهشون گفت اونا

هم بهم ریختن

بالاخره رسیدیم

نگرانی باعث شده بود دست پاچه بشم دویدم سمت پله های ساختمون و رفتم بالا

کلید تو دستام میلزید و اشکام نمیداشت کلید در خونه رو پیدا کنم دو بار کلید افتاد پایین و من خم شدم تا

برش دارم و در رو باز کنم.... بالاخره باز شد

برگه رو از روی در یخچال کندم و دوباره رفتم پایین .... اهورا مدام سعی داشت اروم کنه اما من گریه میکردم

مانی پشت سر هم شماره اروین رو میگرفت و بدون جواب موندن تماس ها دیوانه اش میکرد

خونه رو سخت پیدا کردیم اما بالاخره پیدا شد

رفتیم داخل حیاط یه اپارتمان کوچولو بود همگی از پله ها بالا رفتیم و دم در واحد دوم دستمون رو گذاشتیم رو

زنگ ولی هرچی در زدیم باز نکرد.... و من گریه هام بیشتر میشد

در اروم باز شد اما تا خواستم برم داخل مثل اینکه چیزی پشت در باشه، نمیداشت برم تو....

دم رو از لای در بردم تو و خواستم اون چیزو حرکت بدم که دستم یهو گرم شد .... داغ شد با عجله از لای در

اوردمش بیرون..... دستم خونی شده بود ..... با این که خودم کارم تو خون و این چیزا بود ولی نزدیک بود بالا

بیارم.... مانی دستمو گرفت و بردم بیرون تو حیاط تا حالم جا بیاد..... دستم رو هم تو حیاط کنار باغچه شست

هرچه قدر اصرار کردم بذاره برم نداشت

تا اینکه مازیار با قامت اروین که خونی روی پشتش کول کرده بود اومد بیرون و دوید سمت ماشین ماهم همین طور

\*\*\*\*\*

-همراه آقای فروزش تشریف بیارن

هرچهار نفرمون دویدیم به سمت پرستار

پرستار با دیدن ما با حالت تعجب گفت: خواهر و برادرشین؟؟

مانی گفت: دوستاشیم

پرستاره یه نگاه بهم کرد که جد و ابادم جلو چشمم رژه رفت

-مریضتون باید عمل بشه....و اجازه عمل رو باید سرپرستش بده....سریع تر هماهنگ کنید

و رفت

موبایلم رو تو دستام گرفتم و شماره اتابک خان رو گفتم: الو....سلام بابایی

-سلام تارا جان!! خوبی بابا؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

-بابا بزرگ....اروین باید عمل بشه....حالش خوب نیس....لازمه اجازه عمل رو بدید

اتابک خان خون سرد تر از همیشه گفت: ولی من راهم دوره بابا...نمیتونم

خشک شدم!!چند لحظه پلک نمیزدم و همین جور ایستاده بودم.....بابا بزرگ من که عاشق اروین بود چی داشت میگفت؟؟

-بابا بزرگ...پس من چیکار کنم داره از دست میره؟؟

-تو اجازه بده

-نمیشه...

-اگه بخوای میشه بابایی...عجله کن...وقتتو نمیگیرم...مواظب خودت باش

و قطع کرد

دست اهورا جلوی چشمم اینور و اون ور میشد: کجایی تارا؟؟ اتابک خان چی گفت؟؟

من:نمیاد

اهورا:چی؟؟

رفتم سمت بخش..

با جسارت گفتم:بدین من برگه رضایتو پرکنم

پرستاربا صدای بلندی گفتم::ولی باید سر پرستشون باشه....نمیتونم به شما بدم....

برگه رو از زیر دستش کشیدم و کارتمو بهش نشون دادم...جدیدا بیمارستان بهم یه کارت پزشکی داده بود یه

کارتی که نشون میداد من از کارکنان اون بیمارستانم....یه جورایی مثل همون علامت معروف میتیکومان بود

با صدای بلندی گفتم:من ضمانت میکنم.....

دوباره همون کابوس مزخرف همیشگیو داشتم میدیدم

که یکی توکونم داد یعنی کی متونه باشه؟؟

مانی بود که میگفت:پاشو تارا....تارا!!!

بلند شدم با دیدن بیمارستان همه چیز یادم اومد.....با اضطراب و صدایی که از زور گریه بیرون نمیومد گفتم:چی

شد؟؟

مانی سرشو تکون داد و بلند شد

پشت به من ایستاد و دستشو برد تو موهایش

و با لحن ارومی گفت:پاشو سر و صورتتو بشور.....بعد باهم بریم پیش دکتر

بلند شدم و به سمت دستشویی ها رفتم دستم خواب رفته بود مثل اینکه روش خوابیده بودم دیشبو

اصلا چی شد من خوابیدم؟؟

سرم رو میخواستم بگیرم زیر شیر آب

اما بدم میومد.....اخه دستشویی های بیمارستان همچینم تیمیز نیست!!!یشم شد

به شستن صورتم اکتفا کردم و رفتم بیرون

مانی یه شیرکاکائو برام از بوفه آورده بود و با کیک داد دستم

خودش هم ایستاد و نگام کرد

من: من میل ندارم.....

مانی: بخور!!! اوگر نه فشارت می افته تو هم باید بری بغل دست اروین بخوابی

این چرا اینجوری میکنه!! از صبح داره واسه من چرت و پرت میگه!!

معلوم نیست چشمه!!

یه ذره خوردم و بعد به مانی گفتم بریم

به کم معطل شدیم ولی بالاخره دکتر رخصت داد چهره ماندگار شو ببینیم

خدایی با اون قیافه از اون چهره هایی بود که واسه همیشه تو ذهنم سبت شد

موهای فر.... قد بلند..... سبیل... چهار شونه

یاد بهروز و توق افتادم جون شما!!

نشستم جلوی میزش.... حیف که قدرت خنده نداشتم وگرنه یه دل سیر میخندیدم

دکتر: راستش درمورد بیمار تون... آقای اروین فروزش... باید بگم که...

منشیش یهو اومد تو و گفت آقای دکتر خانومتون پشت خط اند

پارازیت!!

دکتر یه ذره حرف زد و لیست خرید خونه رو گرفت و گفت: درمورد مریضتون

یهو نگاهش رفت طرف موبایلش که براش اس ام اس اومده بود و خوندش

عجب آدم بی شعور به

د جون بکن بگو دیگه

دکتر: داشتیم میگفتم درمورد بیمار تون متاسفم... ناحیه ای از سر به خاطر ضربه شدید آسیب دیده و

دکتر اومد سمت ما و گفت: نسبتون؟؟

من هم با دل پر از این دکتره گفتم: شما ادامه حرفتون رو بگید!!

دکتر: اهان... خلاصه اش کنم (چه عجب)... کوری موقتی و فراموشی!!

میخواستم صد سال خلاصه اش نکنی!!

مانی بلند شد و گفت: چی؟؟ تا کی؟؟

دکتر: اون دیگه به ما مربوط نیست!! (پس به تو چی مربوطه) شما باید کمک کنید..... میتونید تشریف ببرید

و ما درحالی که شکه شدیم در کال احترام از اتاق پرت شدیم بیرون

و بی صد تو راهرو بیمارستان قدم میزدیم.....

از داخل چشمی در نگاهی انداختم، منتظرشون بودم

مانی امروز که از بیمارستان برگشته بودیم گفته بود وقتی که خواب بودم گوشیمو برداشته و با بهداد یه بگو مگوی اساسی داشته!!

حالا ایل و تبار پاشدن اومدن.... مسخره های علاف

با کراحت در رو براشون باز کردم، اول مهتا اومد جلو و بغلم کرد..... احوالی پرسى هم کرد که من خیلی سرد و خسته جواب دادم از صبح تا حالا یه لحظه هم استراحت نکرده بودم.... هم دانشگاه خودم و هم اروین رو فعلا کنسل کرده بودم... یه ذره که نه خیلی پادویی کردم... دارو های اروین هم که تو ناکجا اباد پیدا میشد بیچاره از یار و اهورا از دیشب تا حالا پی دارو هاش بودن... مثلا رفته بودیم خوش باشیم یه شب ...

رزیتا هم با یه من ارایش تو هوا مثلا منو بوسید و رفت..... اه... حاله از همین رفتاراشه ه بهم میخوره

اما اون سه تا بدون سلام و تعارف اومدن تو... روانی های بیمار

رفتم چای بیارم که بهداد گفت: این پسره کی بود گوشیتو برداشته بود نصفه شبی.....

من: تو نصفه شبی چه کاری داشتی که به من زنگ زدی؟؟

بهداد: سوالمو با سوال جواب نده تارا؟؟ کی بود؟؟

نمیخواستم بگم، نمیخواستم فکر کنه با تن بالای صدش رام شدم... اما اینم نمیخواستم که این قضیه یک کلاغ چهل کلاغ بشه برسه به گوش بابا اینا

با بدنی کوفته نشستم روی مبل دو نفره ای که خالی بود و گفتم: دیشب که حال اروین بد شده بود زنگ زدم به همون دوستش تا باهم بریم ببینیم چی شده



مهرداد: به ما میگفتی!! بهتر از غریبه ها بودیم

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: تا تو میخواستی به خودت بجنبی که اون می مرد

بامداد: حالا هم مثل مرده هاس فرقی نداره

با اخم نگاهش کردم

طاها کجایی یدونه بخوابونی تو دهن این تن لش!!

میگم نکنه اصلا کار همینا باشه؟؟

بلند شدم و گفتم: آگه واسه همین پاشدین اومدین باید بگم خوش اومدین .... هری

مهرداد: واسه این اومدیم ببینیم دختر عموی کوچولو مون تو شهر غریب اسیر گرگا نشه

من: آگه منظورت از گرگ مانیه بدبخته که باید بگم جنابعالی بره رو به جای گرگ گرفتی.... حالا هم گشید برید

حوصله اتونو ندارم

بامداد: حوصله ی مانی خان رو که داری!! دعوتش کن جناب بره رو هم ما ملاقات کنیم

من: مانی مثل شما بیکار نیست که هر وقت من گفتم بیاد و بره.... درضمن از صبح تا حالا اونقدر برای اروین زحمت

کشیده که دلم نمیخواد بیشتر از این تو زحمت بیوفته

مهتا: بچه ها توروقران این بحث ها رو ول کنین.... اتابک خان واسه یه چیز دیگه مارو فرستاده اینجا

پس اتابک خان فرستاد تشون؟؟ چه چیزا؟؟

رزیتا: راس میگه ما اومدیم انجام وظیفه و بریم کارای تارا به ما ربطی نداره که ... ما اینجا برگ چغندریم ابرومون

هم که از سر راه آوردیم

با نفرت نگاهش کردم که بهداد گفت: چیز مشکوک دیگه ای ندیده بودی تو این مدت؟؟

همون موقع برای گوشیم اس ام اس اومد گوشی رو برداشتم بردیا بود نوشته بود: هر روز تعداد اخوی های وارد

شده به خونه ی شما زیاد تر میشه

قرمز شدم.... راستی ماجرای بردیا هم مشکوک بود

چرا اونو زده بودن.... اصلا چرا اون پی گیر نشد؟؟

برگشتم سمت بهداد: چرا چرا... یه ماجرای مشکوک دیگه هم بود

مهرداد: چی؟؟

من: من کامل در جریان نیستم واستید خود کسی که برایش این اتفاق افتاده بیاد

بامداد: باشه... بگو بیاد

رفتم تو اسپز خونه و شماره بردیا رو گرفتم... درمورد پسر عموهام که اینجا بودن گفتم و درمورد ماجرای اروین  
 اخر سر هم ازش خواستم بیاد اینجا و درمورد هرچی که دیشب تو برخوردش با مازیار و مانی داشته چیزی نگه  
 چند دقیقه بعد اومد.....

وقتی در باز شد و من به بردیا تعارف کردم بیاد داخل خونه خونه در ان چنان سکوتی غرق بود که مثلا میخوان  
 دزد بگیرن منتظر صحنه ی جرمن!!

پسر عموهای منحرف منو باش

بردیا اومد تو اولین چیزی که نظرم بهش جلب شد چشمای گشاد رزیتا بود که میخواست بردیا رو بخوره ...  
 بردیا بامن روی همون مبل نشست ولی تا سرش رو بلند کردو بهداد اینا رو دید احساس کردم واسه یه ان سکنه  
 رو رد کرد....

ولی چرا؟؟

بهداد اب دهانشو قورت داد و سیخ نشست اون دو تا هم همین طور .... برگشتم به بردیا نگاه کردم از عصبانیت  
 رگ گردنش زده بود بیرون اوخی نازی!!

من: بچه ها قضیه مشکوک همین بود که اون شب یه عده ریخته بودن سر دکتر رنجبر و به طرز فجیبهی کتکش زده  
 بودن... البته دکتر فکر نکنم پی گیر شده باشه... ولی درگیری به قدری شدید بود که اگه ما نفهمیده بودیم فکر  
 نکنم بردیا... یعنی دکتر رنجبر زنده میموندن

ای ... چه سخته درست و حسابی حرف بزنم... چی میشد یه کلام ختم کلام میگفتم یه عده لاشی زدن و خوردن و  
 نغله کردن؟؟ مختصر مفید

بردیا رنگ به صورت نداشت معلوم بود هنوز درد داره... نگاهمو ازش گرفتم و به بهداد چشم دوختم پوزخندی زد و  
 گفت: اون که کار خودمون بود

دهنم باز مونده بود با همون دهن باز گفتم: چی؟؟

بامداد: اقا دکی شما پاشو بیشتر از گلیمش باز کرده بود... لقمه ی زیادی میخواست...

مهرداد ادامه اشو گرفت: اتابک خان هم به ما گفت نذاریم این لقمه با اب خوش از گلوش پایین بره

مهتا: چی میگین شماها؟؟

بهداد: چرا نمیدارین خود اقای دکتر توضیح بدن؟؟ هان بردیا خان نمیخوای دهن وا کنی؟؟

بردیا: ترجیه میدم فعلا کسی چیزی ندونه

بامداد: حتی اگه دوباره کتک بخوری

بردیا دستاشو مشت کرد و کوبید رو پاش

چرا اینا اینجوری میکن؟؟ منم میخوام بدونم چی شده؟؟

من: میخوام بدونم چی شده؟؟ چرا هیچکدوم حرف نمیزنین

مهرداد: ما نباید چیزی بگیم... بذار بردیا خان حرف بزنه

بردیا: خانوم محمدی؟؟ منو اوردین اینجا این معرکه رو تماشا کنم

من: نه به خدا من اصلا خبر نداشتم... هنوزم خبر ندارم

زده بودیم کانال اخبار به معنای واقعی!!

بردیا بلند شد و من رو تو بهت جا گذاشت یه پنج دقیقه بعد از اینکه از خونه خارج شد گفت: همه رو بگو فرداشب

خونه اتابک خان باشن.....

این اتابک خان رو از کجا میشناخت؟؟

یعنی فرداشب چی قرار بود بشه؟؟

یه ذره که گذشت همه رفتن جز مهتا!!

میخواست پیش من بمونه!! بقیه هم قرار شد دعوت بشن خونه اتابک خان...

دلهم میخواست زود تر کابوس هام تموم بشه

ای کاش!! همه چی تموم بشه

ای کاش!! حال اروین خوب بشه

ای کاش!!.....

همین طور ای کاش گویان پلکام سنگین شد و گرفتم خوابیدم مهتا هم رو زمین خوابیده بود چه خیالش  
راحته!! چه قدر زود میتونه بخوابه!!

بالاخره اون روز یا اون شب رسید.....قرار بود من و مهتا و بردیا باهم بریم خونه اتابک خان!!

اینا چی فکر کردن منو با این الدنگ یکی کردن ها؟؟

بزنم شل و پل شه با این قیافه اش

خلاصه ما به لباس شیک پوشیدیم و رفتیم دم در منتظر علی حضرت!!

بالاخره امد البته قبل از این که خودش برسه بوی عطرش میومد بی شعور!!

با اون صداش گفت:بفرمایید خانوما

حالا انگار اگه این نمیگفت من نمی فرماییدم!!...دستم خرد به دستگیره در عقب ماشین دل شوره عجیبی  
گرفتم....همون موقع صدای گوشیم درآمد.....

-الو

-کجایی تارا؟؟

رومو برگردوندم سمت بردیا و پشت به مهتا گفتم:اهورا حالت خوبه تو؟؟چرا اینجوری حرف میزنی؟؟

بردیا فقط همین اهورا رو نمیشناخت که اسم اینم شنید ....گوش نداشت که انتن کنترل از راه دور بود.....

یه جور بدی خیره شده بود بهم و ولم نمیکرد با اون نگاهش!!

اهورا:تارا!!!اروین...اروین.....

من بلند داد زدم:اروین چی اهورا؟؟

یه ذره ابرو پیش مهتا داشتیم اون هم رفت بر باد فنا!!

اهورا:حالش خوب شده!!میخواه تورو ببینه

سریع گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت خونه که میچ دستمو بردیا الاخ گرفت...

وقتی بردیا خشمگین میشود:کجا خانوم محمدی؟؟

تو که مچ مارو گرفتی دیگه اون خانوم محمدی گفتنت ماله چیه؟؟ به تارا جون بگو و خلاص!!

من:میخوام برم!! ضروریه!!

وقتی بردیا غیرتی میشود:گفتم کجا تارا؟؟

خانومش رو هم که خورد!!

کم کم دیگه به جای اسمم بهم میگه هوی خره کجا میخوای بری؟؟؟

من:حال اروین خوب شده دارمیرم پیشش

مهتا جیغ زد:واقعا تارا؟؟(ذوق کردنت تو حلقم دختر عمو!!)

همزمان بردیا دستم را ول کرد(وقتی بردیا فروکش میکند)

بردیا:بشینین باهم میریم

دیگه چه میشه کرد؟؟ بهتره بریم؟؟ ماشین که حاضر!! راننده مفتی هم داریم .....بریم عیادت اروین جونم!!

\*\*\*\*\*

در خونه ی اروین رو باز کردم و داخل شدم همه جا تاریک بود .....فقط ابازور حال روشن بود.....

بلند داد زدم:صاب خونه!! مهمون دعوت میکنی جیم میزنی

صدای اتابک خان اومد:سلام تارا جان!! انه ما جیم نزدیم

هان؟؟

بابا بزرگ اینجا چه میکنه؟؟

برگشتم سمت بردیا اینا که دیدم نیستن.....

فکر کنم اصلا اونا داخل نیومدن!! اما چرا؟؟.

فکر ک

به اتابک خان بانگرانی گفتم:چیزی شده بابا بزرگ؟؟ اروین اینا کجان؟؟

اتابک خان با لبخند گفت بشینم و من هم رفته بودم رو سایلنت گرفتم نشستم (یا یکی از دوستانم بخیر هر وقت میخواست یه فعلی رو بگه مثلا میگفت گرفتم خوردم..... گرفتم گفتم..... چقدر مسخره اش میکردم)

اتابک خان: خیلی نگرانی؟؟

من: کم نه.....

اتابک: حالت چطوره بابایی؟؟ جد وقت بود ندیده بودمت

دلخور گفتم: حسابش رو ندارم... اصلا حواسم نبود به این چیزا.....

اتابک خان گفت: داشتیم نوه کوچولوی من!!

نوه کوچولو ی من؟؟ بابا..... لقبم تو حلقم!!

مامان و بابا هم ملحق شدن ..... فکر کنم همه ی ایل و تبار تو جیب اروین بودن ما خبر نداشتیم

برگشتم سمت اتابک خان: اینجا خبریه؟؟

مامان زد زیر گریه.... گفتم: چیه مامان چرا گریه میکنی؟؟؟

اتابک خان: بذار راحت باشه تارا خانوم..... من برات تعریف میکنم

جون شما حس این فیلم های ابکی رو داشتیم زیر اون نور اباژور

بلند شدم چراغ رو روشن کردم

فکر کنم تر زدم تو حال شاعرانه اشون!!

اتابک خان: درست یه روز تو همین خونه علی وقتی تورو بغل داشت با احتیاط کلید برق رو زد ....

علی دیگه کیه که من تو بغلش بودم؟؟

اتابک خان با پوزخندی به قیافه متعجب من گفت: علی بچه برادرم بود!! برادر بزرگم!! وقتی برادرم مرد... من اونو زیر

پر و بالم گرفتم ... یه سال گذشت ... فهمیدم گل بانو دختر بزرگ از علی خوشش میاد.... اما علی حواسش نیست و

درست تو همون اوضاع و احوال من بهش پیشنهاد ازدواج با مارال رو دادم..... مارال دختر خوبی بود .... یکی از

فامیلامون بود..... علی هم قبول کرد ..... همه چی خوب پیش می رفت اما گلبانو هر روز منزوی تر می

شد.... افسرده شده بود خیلی بد ..... به زور به گلبانو گفتم که به یکی از خواستگارش جواب مثبت بده..... فقط به

خاطر اینکه اوضاع بیشتر از این به هم نریزه..... طرف ادم خوبی بود اما متعصب بود..... و گلبانو هم با دیدن مارال و

علی بی اختیار حالش بود میشد و گوشه گیر!! شوهر عمه ات به گلبانو سخت میگرفت... اما گلبانو اروم نمیشد و

دوباره و دوباره بادیدن علی افسرده میشد.....نمیخواستم اوضاع بد تر بشه .....تو یه فضای ساختگی داد و قال راه انداختم و اونو از خودم جدا کردم.....

گل بانو بچه دار شد.....دو تا بچه دوقولو

یه سال بعد روز به دنیا اومدن بچه سوم اش بود که توهم به دنیا اومدی.....درست تو همون بیمارستان.....مارال درجا تموم کرد و علی هم تو رو هنوز ندیده بود که با شنیدن خبر رفتن مارال تو جوونی سخته کرد.....همه چیز شلوغ و پلوغ بود مجبور شدم برم پیش گل بانو ...تورو سپردم دستش.....توشیر میخواستی....مادر میخواستی....و گل بانو از همه برای تو بهتر بود.....

حرف اتابک خان تموم نشده بود که مانی و بردیا و مانی تو اومدن.....

مانیا و بردیا تعظیم کردن و گفتن:دوقلو های افسانه ای که از قضا خواهر و برادرای رضایی شما هستیم

مانی هم اومد پیشم و گفت:بنده هم همون ادم سوومی که درست تو روز تولد تو به دنیا اومدم

نه.....اینا چی میگن؟؟

برگشتم سمت مامان!!پس اینا چی؟؟

به اتابک خان گفتم:ولی من مامان بابا دارم.....اینا ها

اتابک خان گفت:حالم اشفته بود و عذا دار بودم .....چند روز که گذشت ترس وجودمو گرفت که نکنه یه وقت گلبانو بلایی سرت نیاره...بردمتپیش بچه کوچیکم ...اونو طاهها رو داشتن اما عاشق تو بودن.....

طاهها اومد تو:واسه همین بود که همیشه بهت حسودیم میشد

من:تموم شد؟؟فقط میخواستین بگین من بچه شما ها نیستم؟؟

اتابک خان:هنوز تموم نشده....

اروین و اهورا و مازیار اومدن تو.....مازیار با لودگی گفت:اتابک خان!!نقش مارو سانسور کردین که!!

اهورا گفت:معرفی میگفت:برادران فروش

برادران؟؟؟؟

خدایا چشمم درد گرفت از بس امشب گشاد شد

اتابک خان: این سه تا رو سرپرستی میکردم..... این اروین ناقلا بدجور تودلم نشسته بود ..... وقتی بزرگ شدن و به  
یه سنی رسیدن هرکدوم یه کاره شدن اما اروین از دور ماموریت داشت تورو مراقبت کنه  
حتی وقتی بیست سالت شد....

اما احساس کردم بیش از حد دارین باهم اخت میگیرین این بود که از هم دیگه جداتون کردم!!

..... حالا همه چی روشن شده بود جز این زد و خرد ها؟؟

من: ولی این کوری و الزایمر و کتکاری بردیا و .....

اتابک خان: اینا کار نفر اخر بود کسی که خیلی دوست داره

میخواست قبل از این که پا پیش بذاره مطمئن بشه تو به اروین علاقه ای نداری..... و از من خواست که شما دو تا رو  
همخونه کنم

همزمان سر و کله بردیا پیدا شد..... اما نه تو زد و خورد بردیا نه اروین تو به اندازه ی به عاشق براشون ناراحت  
نشدی!!

توی اون لحظه ای که بردیا میرفت بیمارستان اون پیشت بود و عکس العملت رو میدید

و بعد از الزایمر اروین هم پیشت اومد.....

من: یعنی همه اش بازی بود؟؟ همه اش؟؟ کدوم الاغی همچین نظری داده بود که منو ازمایش کنه.... مرتیکه علاف!!

یکی از پشت زد رو شونه ام برگشتم..... این که همون پسره بود که باهش تو راه بیمارستان تصادف کرده بودم.....

کلاه گیس و لنزش رو برداشت و سرش رو آورد بالا

و من در بهت بودم از کسی که همه این دیوونه بازی ها زیر سرش بود!!

در همین لحظه برای شفای جنون همه نی نی های جلف اجماعا صلوات ختم کنین

بهداد دستمو گرفت و گفت: چوطولی نی نی کوچولو؟؟

پایان

۱۳۹۱/۱۱/۱۱



قربونتون

ایه